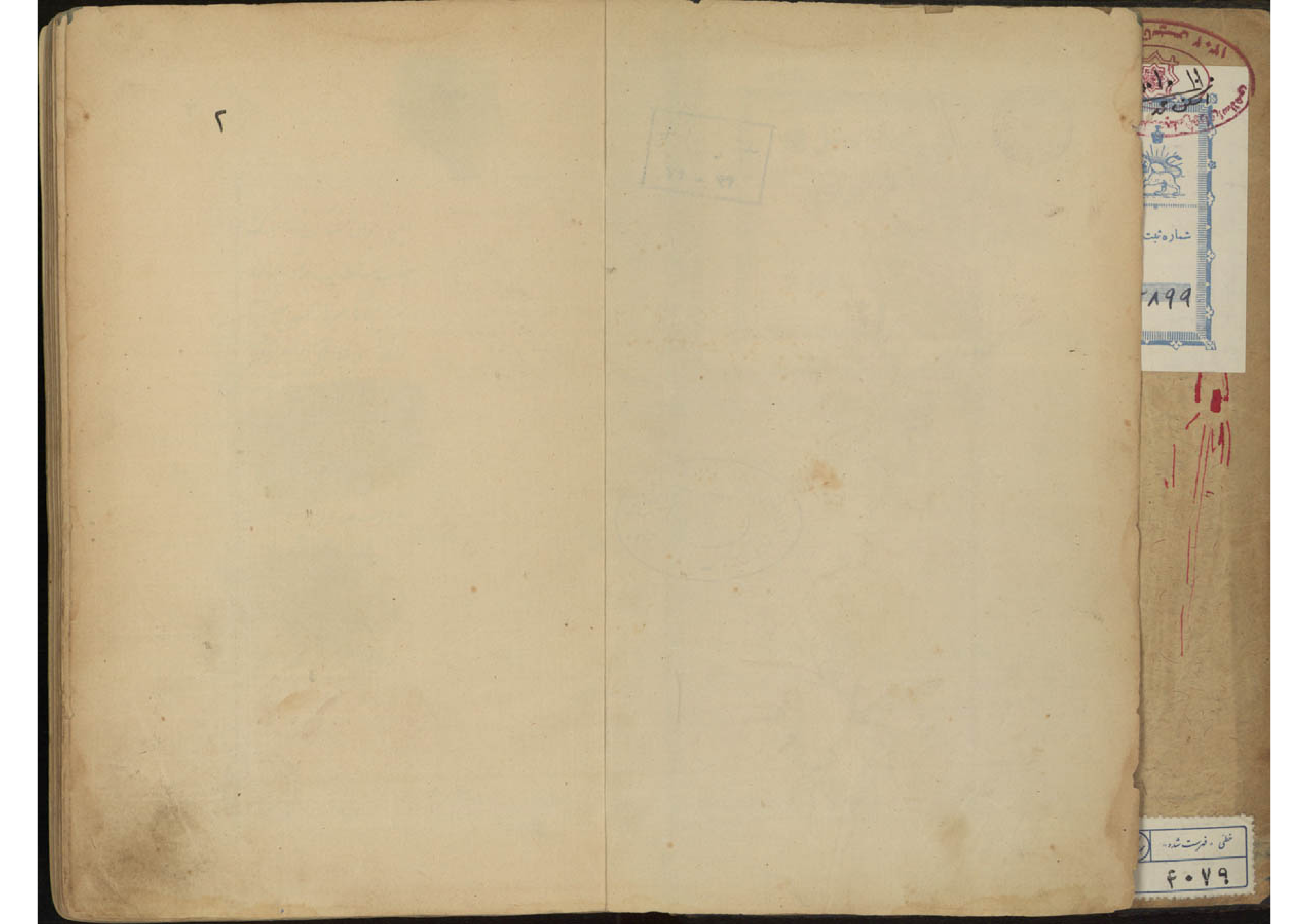


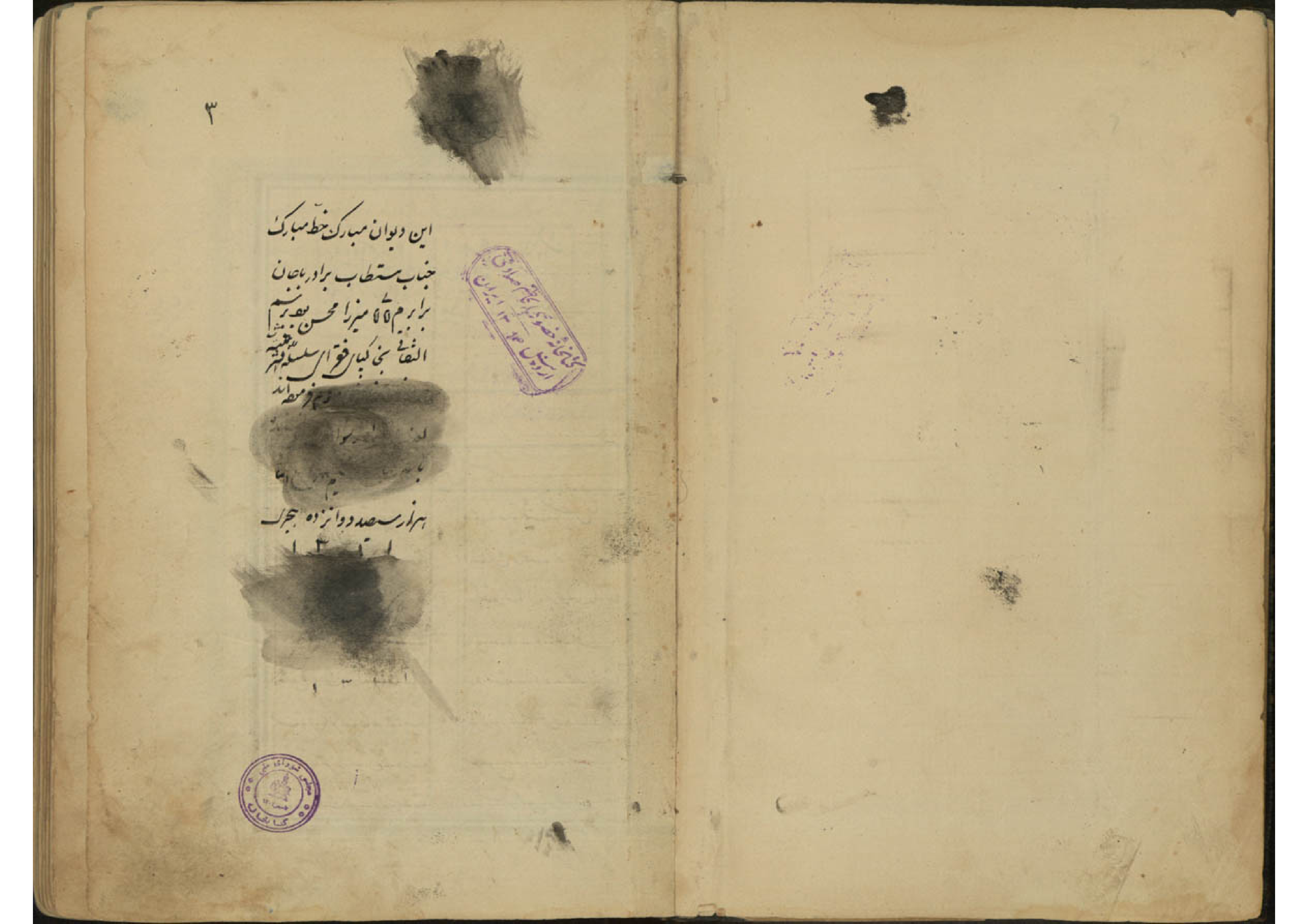

۱
ف-ن ۵۷۱۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مؤذن (مجموعه)
مؤلف مؤذن (شیخ محمد علی خراسانی)
موضوع
شماره قفسه ۴۰۷۹
شماره ثبت کتاب
۶۲۸۹۹
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی ـ فهرست شده ـ
۴۰۷۹



۱
ف-ن ۵۷۱۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مؤذن (مجموعه)
مؤلف مؤذن (شیخ محمد علی خراسانی)
موضوع
شماره قفسه ۴۰۷۹
شماره ثبت کتاب
۶۲۸۹۹
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی - فهرست شده
۴۰۷۹

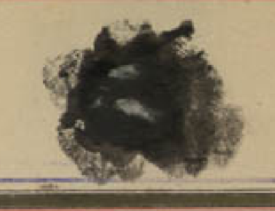


۲
شماره ثبت
۸۹۹
خطی - فهرست شده -
۴۰۷۹



این دیوان مبارک خط مبارک
جناب مستطاب برادر با جان
برابرم آقا میرزا محسن بعد برسم
الثقافی بنی کیانی فقرای سلسله علیه
رقم فرموده اند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هزار سیصد دوازده هجری
۱۳۱۲

[illegible library stamps]



دنیا که درو مرد خدا گل نسرشته / بیشتر
نامرد که مائیم درو دل بسرشتیم

کتابخانه خصوصی ... صادقی
... ۱۳۱۴ ... ایران

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ذکر تو زینت زبانها / وی نام خوشت انیس جانها
از حمد تو قاصر است گفتار / وا مانع ز نعت تو بیانها
از وصف ... ت پاکت / هر گشته نشان بر ونشانها
با آنکه بذات تو معانی / خالی نبود ز تو مکانها
در عشق تو عاشقان جانباز / از دست بداده اند عنانها
مستان شراب جام توحید / ببریده ز خویش و خانمانها
مرغان سحر ز شوق رویت / سبوح کنان گلستانها
هر لحظه بکوی تو روانست / از لشکر عشق کاروانها



هر گل که شکفت در گلستان / واکرده بمدح تو زبانها
از جام تو در دو عالم / کردیده پدید داستانها

در عشق تو شد مؤذن از دست
دلداد و برست از کمانها

جان تشنه زلال وصال محمد است / دل طالب کمال جمال محمد است
صاحبدلان که وصل درگاه میشوند / آنهم همین جاه و جلال محمد است
مردان حق که والی ملک ولایتند / از منشاء ولایت آل محمد است
هر عاشقی که برد دل از راه یافت / جانش در آرزوی خیال محمد است
آن صادقی که شور از ناحیه فلکان / افکنده بنده ز بلال محمد است
مقصود آفرینش از ایجاد ممکنات / عرض سپاه و مال و منال محمد است
یوسف که برده رونق بازار حسن را / یکی بدان که هندوی خال محمد است

از کثرت گناه مؤذن مکن هراس
چون شافع محمد و آل محمد است

آن گوهری که رهبر مردان بود علیست / آن مظهری که مقصد خاصان بود علیست
آن عاشقی که در خم چوگان دلربا / بر کف نهاده سر سوی میدان بود علیست

آن صفدری که صف نگونسار نفس را — همچون بنات نعش پریشان کند علی است
آن شهسوار معرکه جا یه واکه او — اندر صف ملائکه جولان کند علی است
آن سیدی که زینت محراب و منبر است — آنکس که باب شاه خراسان بود علیست
آن ساقیی که از کف او باده میخورند — آن عاشقی که عارف یزدان بود علی است
آن واقفی که جمله اسرار دلربا — آن محرمی که همدم جانان بود علی است
آن عالم علوم الهی به هر دو کون — آن ناصری که حافظ قرآن بود علیست
صاحبدلی که نور دلش عرش فرش را — بهتر ز آفتاب درخشان کند علی است
آن پردلی که روز جوانی نهیب او — دلهای خصم جمله هراسان کند علی است

کلب در ویست مؤذن ز ره صدق
شاهیکه او شفیع گناهان بود علی است

هستم ز جبل کلب غلامان فاطمه — از جان و دل همیشه ثناخوان فاطمه
احمد که بود اصل جمیع مکونات — میخورد او قسم بسر و جان فاطمه
حیدر که بود وارث علم پیمبران — میخواند از کتاب درخشان فاطمه
خلق دو کون داده باو خط بندگی — جنت تمام ذره از خوان فاطمه
در ملک فقر رهبر مردان مرد اوست — زینت گرفته فقر ز سامان فاطمه

داغستان

سری که اولیا همگی طالب ویند — شأن باو رسید ز قرآن فاطمه
جبرئل با تمامی کروبیان عرش — هستند جمله بنده دربان فاطمه

اندوهگین مباش مؤذن که میشود
امید را علاج ز درمان فاطمه

یار حسن عقیدت نکو ثنای حسن — بکش بدیده غبار ز خاکپای حسن
اگر تو طالب سر حقیقتی بیقین — بکوش تا که شوی کلب آستان حسن
کسیکه راه بحق یافت شد مقرب یار — بداد جان و دل خویش در وفای حسن
هر آنکه آرزوی دیدن لقا دارد — شود میسرش ار میشود لقای حسن
کسیکه زنده جاوید میشود بدو کون — حیات او بود از پرتو لقای حسن
سیاه چشم و دل خویش را مکن روشن — بمهر طلعت زیبای بابهای حسن
گره ز کار دو عالم توان گشود اگر — بود بدست عزیز گره گشای حسن
شفیع روز قیامت توان اگر باشی — ز صدق چاکر مولای باوفای حسن

امید هست مؤذن که خلق را دم نزع
فتد دو چشم بر ابروی با بهای حسن

کسیکه گوی ز میدان ربود از کونین — هم اوست کز دل و جان تشنه خاکپای حسن

عزیزی بحر محبت شود که گنجی | که بسته جان و دل خویش در ولای حسین
به عشق زنده توان بود گر بود زر دل | نشان مهر و محبت بشیعهای حسین
مراتب همه کر و بیان توانی یافت | اگر بصدق بود در دولت وفای حسین
بود دشته پیغمبران جوانمردی | که زیب یافته از زینت و ضیای حسین
اگر بعالم توحید راه میجوئی | بدانکه منحصر است آن در آشنای حسین
بیا بفاطمه هر کس باش از سر صدق | تمام عمر همی باش در عزای حسین
بمصطفی و علی میشود کسی همراه | که ریزد اشک دمادم چه خون برای حسین

بود ز حشر مؤذن توان شفاعت خلق
اگر کند ز صداقت سوی کربلای حسین

جان فدای روی زین العابدین | من سگی از کوی زین العابدین
عاشق جانباز آزادان که شد | شیفته بر موی زین العابدین
سالک مجذوب را میدان که هست | قبله اش ابروی زین العابدین
طالب و مطلوب را میدان بیقین | میکند رو سوی زین العابدین
عروة الوثقی یقین میدان که هست | رشته گیسوی زین العابدین
پنجه نفس ترا در می کند | قوت بازوی زین العابدین

اخیار از نسب و زینت داده است | خلق و خوی زین العابدین
جمله ابدال حق خوشبو شده | در دو کون از بوی زین العابدین

چون مؤذن هر که خواهد سروری
گو شو هندوی زین العابدین

کسی که گشت ز آلایش جهان طاهر | بود ز جان سگ کوی محمد باقر
هر آنکه عارف حق میشود بصد اعزاز | بود ز معتقدان محمد باقر
بعلم او همه پیغمبران شده گویا | که هست علم از نشان محمد باقر
دلی که آینه حقنماست چو خور رسید | بود ز پرتو جام محمد باقر
ترا دلالت خیری کنم براه نجات | بدانکه هست نجات از محمد باقر
بیا و مست خدا شو ز باده توحید | بگیر باده ز دست محمد باقر
کجاست عاشق دلداده که از سر صدق | بوصل یار رسید از محمد باقر
کسی که از جذبات خدا برد بهره | رسیده جذبه بدو از محمد باقر

بیا مؤذن و خود را فدای این ره کن
که راه حق نبود جز محمد باقر

هر آنکسی که بعشق خدا بود لایق | بگیرد دفتر شاهی ز جعفر صادق

هرآنکه لیک بود روشن از محبت یار — زداید از دل و زنک جعفر صادق
کسیکه راهرو شاهراه عشق بود — بود مقیم سر کوی جعفر صادق
کنند کحل بصر حبذا اولوالابصار — غبار خاک کف پای جعفر صادق
به هردو کون توان بود بنده مقبل — اگر بصدق شوی عبد جعفر صادق
اگر تو واقف اسرار حق شوی دانی — که سر حق نبود غیر جعفر صادق
ز شرع احمد مرسل کسی خبر یابد — که بهره ور شود از علم جعفر صادق
بیا و چنک بشرع نبی بزن محکم — که هست حبل متین خبر جعفر صادق
بپادشاهی کونین سر فرو نارد — کسیکه کشت زجان کلب جعفر صادق

بروز حشر مخور غم مؤذن سرمست
چو کشته ز غلامان جعفر صادق

کسی که گوهر توحید را بود ناظم — کشد برشته جان مهر موسی کاظم
ز محرمان سراپرده وصال شود — کسیکه راه برد سوی موسی کاظم
بسر عالم توحید ره برد آنکس — که خورد غوطه بدریای موسی کاظم
شهید راه محبت بود دلم تحیتی — که جان دهد بسر کوی موسی کاظم
نشان راه حقیقت اگر ز من طلبی — یقین که هست رهی غیر موسی کاظم

بحبل المتین

ثانی

شفای درد دل عاشقان دلداده — نبوده است کسی غیر موسی کاظم
عصای موسوی و معجزید بیضا — بود نشانه از دست موسی کاظم
دلیکه در دو جهان صاف و پاک آزاد — ز رقه پرتوی از قلب موسی کاظم

کسی که همچو مؤذن فدا کند دل و جان
بود کمینه سگ کوی موسی کاظم

ای عاشقان ای عاشقان دارد دلم نور رضا — از پرتو خورشید دین بحر سخا شاه رضا
ای عارفان ای عارفان بحر دلم شد موج زن — اندر طلاطم آمدم از دولت شاه رضا
من قلزم توحیدم و از من بدا گردش خبر — تا گشته جانم آشنا با حضرت شاه رضا
ای سالکان ای سالکان زنار شد بر ای — بستم کمر بار دگر در خدمت شاه رضا
ای بیدلان ای بیدلان از دل نشان آورده ام — دل بحر بی پایان بود پیوسته با شاه رضا
ایشاهدان ایشاهدان او یوسف بخش و جمال — صد دلبری آموخته از حضرت شاه رضا
آدم صفی الله را نوح نجی الله را — موسی کلیم الله را شد فتح از شاه رضا
هیچ از دل او یا فتند ابدال حق چیک زر — برده جمیع اولیا زنپ ز در شاه رضا
داده رواج این راه را انکزین اهل الله را — کرده دل آگاه را واقف ز حق شاه رضا
هرکس که صاحبدل بود کی زهد اعاقل بود — دانی که صاحبدل بود مربوط با شاه رضا

کرده است این رهبر پنهان از دیده محرمان / تا ره نیابند این خسان از دولت شاه رضا
زاهد بمردی از حسد گر فهم حشمت را زند / این عجبت آخر در گرد از حد مدحت شاه رضا
سکرت مؤذن چو کند از پادشاه عاشقان / دادی چو او را محرمی در مشرب شاه رضا

پروانه‌ام از جهان از فتنه آخرزمان
چون در پناه خویشتن جا داده‌ام شاه رضا

آنرا که دل به عشق و محبت قوی بود / جانش همیشه طالب کوی تقی بود
آنرا که بوی یار گرامی بروز و شب / دایم دلش ربوده بوی تقی بود
آنرا که وجه حق بودش منظر نظر / چشم دلش مدام بروی تقی بود
هر عاشقی که از خطر نفس وارهد / آراسته بزیور خوی تقی بود
خوش وقت مقبلی که زند چنگ اعتصام / در عروه که رشته موی تقی بود
در هر دو کون افسر شاهی بسر نهد / آنرا که دل همیشه بسوی تقی بود
مردانه وار ترک دو عالم کند ز صدق / همچون مؤذن آنکه طالب کوی تقی بود

دست ولا بدامن آل عبا زند
چون قبله‌اش بحق همه روی تقی بود

دل منور شد بانوار نقی / میشود جانم طلب کار نقی

سرو بستان رسالت او بود / زان شدم مایل برفتار نقی
اولیا را تاج بر سر او نهد / زان شده جانم گرفتار نقی
هیچکس نی او بحق گویا شده / حق اگر خواهی بکن کار نقی
در دریای امامت آن بود / زان گرفتارم بگفتار نقی
پادشاه صورت و معنی بود / هر که شد الحق وفادار نقی
با جمیع انبیا همراه شد / بنده شد هر کو ببازار نقی
هر دلی کو گشت جام حق‌نما / باشد آن عکسی ز رخسار نقی
در ره عشق خدا مردان حق / میروند از شوق دیدار نقی

چون مؤذن هر که شد خاک رهش
میشود محرم باسرار نقی

باز دل دارد خیال سروری / گو بیا دیده جمال عسکری
باز مرآت دلم دارد جلا / چون میسر شد وصال عسکری
باز از شوق انا الحق جان من / گشت کامل از کمال عسکری
کی توان کردن بیان تا روز حشر / رتبه و جاه و جلال عسکری
باز از خمخانه توحید حق / میرسد بر دل زلال عسکری

میشود اهل دل آنرا خدا — گو شود از دل غزال عسکری
هر کرا عشق خدا از دست برد — گشت هندو پیش خال عسکری

ای مؤذن دست همت از دو کون
برفشان می بین جمال عسکری

ای دلبران ای دلبران رحمی که دارد دل فغان — دل واله و شیدا شده از دیدن صاحب زمان
ای سروران ای سروران آن سرور کون و مکان — از دل هویدا میشود نام خدا صاحب زمان
ای بیخودان ای بیخودان آیید خود دیگر زمان — تا چند چه تابی کنید بنمود رخ صاحب زمان
ای عاقلان ای عاقلان خواهم کنم مجنونشان — یک شمه چون سازم بیان از رتبه صاحب زمان
ای سرخوشان ای سرخوشان سرخوش ز جام و جد شدند — جامی که دارم امید در بحر سخا صاحب زمان
مقصود از کون و مکان دانیکه شد اندر جهان — فخر زمین و آسمان شاه جهان صاحب زمان
هم آدم و نوح است او هم موسی و روح است او — هم صبر ایوب است او دارای دین صاحب زمان
هم صالح و هود است او هم یونس و داود است او — شاهی سلیمان یافته از دولت صاحب زمان
هم سید محمد او بود هم نور احمد او بود — عالی اعلا و آنکه هست سلطان دین صاحب زمان
خلق حسن علم حسین هم زهد زین العابدین — هم اوست باقر بیگمان دانای حق صاحب زمان
هم جعفر صادق بود هم موسی ناطق بود — شاه رضا و هم تقی فخر جهان صاحب زمان

باشد نقی و عسکری هم هادی راه یقین — قطب زمین و آسمان و حضرت صاحب زمان

شاها مؤذن میکند شاهی ز فر دولتت
کلب جودت چون خواندش صد شکر یا صاحب زمان

چه دولتیست حریفان که گشته نازل ما — که عشق دوست گرفته مقام و محفل ما
چه حالتست که با عاشقان شده همراه — چه همت است که حل کرده جمله مشکل ما
که واقفست که محبوب لم یزل ازل — چه تخم مهر و محبت فکنده در دل ما
چه مهر بود که از عرش دل درخشان شد — که گشته است منور مکان و منزل ما
چه بحر بود که آمد بجوش و در بخشنت — چه درها که از آن بحر گشته حاصل ما
ز محرمان سراپرده وصال شدیم — نهاد یار گرامی چو رو بمنزل ما
ز نور مصطفوی شد همه جهان روشن — چو شمع مرتضوی کرد روشن این گل ما
چو یار گفت بجبر لم هم از اول — وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما
بساخت یار طلسمی ز صورت و معنی — نمود ستر حقایق نهان به محفل ما

مکن تو توبه مؤذن ز مستی و رندی
که جز شراب محبت نبود حاصل ما

ببست عشق تو از سینه دانش ما را — شکست رونق بازار بحث و دعوی را

چو آفتاب محبت گرفت عالم جان — بتافت دل ز نهانی دم مسیحا را
بطور دل چو برآمد نگار جلوه نمود — به لن ترانی و ارنی نواخت موسی را
ز عاشقان سراپرده حریم وصال — به امت نبوی کرد این تجلی را
بهر مان طریقت که پاسبان درند — نمود جلوه فضل و صفات ایما را
بشاهراه طریقت کسی رسد که ز صدق — شناسد او بحقیقت علی اعلا را
ز عاکفان خرابات باش دلا — به بند دیده و بگشای چشم بینا را
بگیر دامن پیر مغان که تا بدهد — بیک نظر بصفا چنانکه موسی را
شراب ناب خدا نوش کن که دریابی — بنور جام جم اسرار جمله اشیا را
نیافت راه بحق زاهد دل افسرده — که رفته است به عمیا طریق تقوا را
چو بلبلان خوش الحان مؤذن از سر شوق — کند اراده توحید حق تعالی را
نوا کند ره عشاق را بیک لحظه — که داده است باو حق زبان گویا را

ساقی ز کرم بنما آن قامت رعنا را
آن چهره موزون را آن صورت زیبا را

از ساغر یکی یکی جام تصدق کن — پس از ره مهر یکی بخرام تماشا را
ای دلبر جانبازان وی شاه سراندازان — مستان خراباتیم رفته ره مغا را

از چاه ذقن باز آر دل را که گرفتارست — در گردن جان افکن از زلف چلیپا را
در نور ازل بستی آیین محبت را — حالا ز کرم شاها بنمای بما ما را
موسی صفتی گر خود مردانه برون آید — از جیب عیان چند سر ید و بیضا را
عقل و دل و دین باید در راه فدا سازی — گر راه یقین یابی انفاس مسیحا را
در آرزوی جانان عمریست که چون تابم — یارب تو زیادت کن چون تابی شها را
از جام می دلبر شوان ره حق رفتن — خوش آنکه تواند یافت انجیل معما را

جان داد مؤذن را دلدار بیکدیدن
دریافت بیکدیدن آن مقصد اقصی را

باز دارم عزم کوی دلربا — طالبا برخیز و همره شو بیا
ایکه داری عشق محبوب ازل — همره ما باش تا یابی ضیا
در ره عشق و محبت نه قدم — تا شمارندت ز مستان خدا
ایکه دین مصطفی را طالبی — پا بنه اندر طریق مرتضی
مقصد از ایجاد عالم چون توئی — یار دارد با تو دائم ماجرا
پا بنه بر خویش و رو تسلیم شو — بر در میخانه پیش رهنما
در ره ساقی باقی سر بنه — زینهار از وی نگردی تو جدا

جرعه مستان شو از خود بیخبر — تا از آن یکجرعه بخشندت فنا
هست مقبول خدا آن شیر مرد — کز ره عشاق باشد با نوا
زاهد ار خواهد نصیحت گو شود — شیشه اش بشکن بسنگ ابتلا
با مؤذن باش تا فانی شوی — کعبه دلرا ازو میده صفا

بیائید مستان خدا را که ما — بگوئیم با یکدگر ماجرا
ز سرّ ازل نکته های دقیق — بگوئیم بی فکر و چون و چرا
بیائید کز شوق دستی زنیم — باواز مطرب بکوبیم پا
بیابیم از آب حیوان خبر — بجوئیم چون خضر راه بقا
بیائید مستان آزاده دل — که مستی کنیم از نم کبریا
بیائید تا مست وحدت شویم — برقصیم با هم بیاد خدا
برآریم دستی بدرگاه حق — بباریم اشکی ز شوق لقا
کشیم از می معرفت جرعه — بدریای وحدت گذاریم پا
برآئیم بر طور دل بیدرنگ — ببینیم ماه رخ دلربا
چو کردیم همرنگ دلدار خویش — مؤذن زند لاف عشق خدا
شود از دل آگاه و آنگه کشد — شراب از کف ساقی انّما

مستی

مستی کنید یاران کان ماه شد هویدا
ز باده شبانه ناگاه گشت پیدا

از یک نگاه دلرا بربود و از تغافل — آنگاه پرده برداشت دل گشت مست و شیدا
مست و معربد آمد از باده های دوشین — پوشید نور توحید جانرا و کرد گویا
از جلوه های شیرین یکبار برد از دست — برداشت برقع از پیش بنمود روی زیبا
دلدار از محبت اندر ازل چو دم زد — زد خاک لاف عشقش دلرا و گشت جویا
در جوش آمد از شوق اندر محیط چون موج — بنمود وجود امواج غیر از وجود دریا
از باده های توحید سرمست گشت و مدهوش — کز خود خبر نیابد امروز و دی و فردا
در عشق آن دلارام باید ز سر گذشتن — فانی شدن بدلبر خود را نمود رسوا

از بوی وصل جانان بیهوش شد مؤذن
فانی ز خویشتن شد باقی بحقّ دانا

بیا بنما بعاشق آن جمال شعشانی را — که تا یابد بیک دیدن حیات جاودانی را
ز خم معرفت جامی بمسکینان تصدّق کن — بده زان لعل روح افزا شراب ارغوانی را
بیا ای دل بمستان خدا شو بی ریا ملحق — که تا یابی ز جام جم تو آب زندگانی را
بشو از گرد هستی رو برابر چرخ چون عیسی — بیفشان دست همّت شو ملازم یار جانی را

بطور دل بر آ هر دم چو موسی شو کجو یا / که با دلدار خود کردی تو قابل نیز ایزا
ز دل غافل مشو یکدم هم از مردان اجبال / که از ایشان توانی یافت طرز پاسبانیرا
غریق بحر شو مگذار خود را بر لب ساحل / که ابر از آب دریا میکند این درفشانیرا

مؤذن از شراب معرفت سرمست و مدهوش است
از آن در عالم افکنده صلای نکته دانیرا

برخیز طالبا که سحر میرسد ندا / از بارگاه حضرت قدوس کبریا
کای یار میشود بتو هر لحظه روبرو / خواهد که همنشین شود آن شاه با گدا
دل خانهٔ حق است و نظرگاه دلربا / برخیز و کعبه را بده از ذکر حق صفا
قدوسیان عالم علوی بصد زبان / وصف تو میکنند چو باشی تو با خدا
بلبل بهر سحر بگلستان شوق دوست / گلبانگ عشق میزند از شوق لقا
مرغ سحر بنوحه گری میکند خبر / کای بیخبر ز لذت دیدار دلربا
با تست یار جانی و از خود تو غافلی / یکلحظه با خود آی که با تست پادشا
هر شب بذکر دوست چو بیدار بوده / افکنده چو مرده تن خویش را چرا
آخر نه ذات حضرت محبوب لم یزل / ناظر بتو نشسته و گردی تو زو جدا
خلوتسرای خاص خدا خلوت شب است / از خلوت شب آمده عشاق را نوا

هشدار ای مؤذن و شب را بپا بدر
در حرم خویش شب همه شب گوی ربنا

دوش بغمزه آن صنم گفت ز روی کبریا / عقل گو برو میا عشق بیا بیا بیا
عقل مده تو دردسر عشق بده ز جان خبر / یار رسید روبرو عشق بیا بیا بیا
شاه فکند باز را بهر شکار بیدلان / مژده که عقل خیره شد عشق بیا بیا بیا
توسن خوش خرام شوق برد ز دست عاقلان / شور جنون زیاده شد عشق بیا بیا بیا
هر طرفی که بنگرم جلوهٔ دوست در نظر / یار رسید بیخبر عشق بیا بیا بیا
مست بیا بمیکده دور مشو ز قافله / عقل مکن تو وسوسه عشق بیا بیا بیا
بحر محیط بیکران موج زند بهر زمان / قطره کند بسی گمان عشق بیا بیا بیا
آمد و برد یار من صبر من و قرار من / گشت بلند نار من عشق بیا بیا بیا
آن صنم گریز پا آمد و رفت دل ز جا / عقل بماند بینوا عشق بیا بیا بیا
تا که ترا بدیده ام مهر ترا گزیده ام / آینه گشت سینه ام عشق بیا بیا بیا

سایه فکند بر سرم یار چو شد برابرم
گفت مؤذنا بگو عشق بیا بیا بیا

الصلا ای عشقبازان الصلا / یار پیدا شد غزلخوان الصلا

آمد و گیسوی مشکین تاب داد | الصلا ای هوشمندان الصلا
برقع از رخ بر فکند و لب گزید | بر دلارای حریفان الصلا
گرچه راند حکم بر ملک و ملک | باده می نوشد بر رندان الصلا
شور در عالم فکند از یک نگاه | بیدلان را گر دهی جان الصلا
فاش میگردد رموز دلبری | ای جگرداران مردان الصلا
دل که خود برده است شکسته باز | کرده بر عشاق تاوان الصلا
خال هندویش سوادالوجه گفت | در دو عالم با فقیران الصلا
طاق ابرو را نمود اندر نماز | زد بجانم تیر مژگان الصلا
اندر آن ساعت نمازم شد قبول | پیش آن سرو خرامان الصلا
رو بدان محراب چون کردم نماز | همزبان شد جان بجانان الصلا

چون مؤذن سجده میکن دایما
پیش آن بت همچو شیران الصلا

آنکه جان میدادم از جا بجا | ناگهان دیدم که با من ایستاده پا بپا
گفتمش هیچم نشستم از دو عالم تا بتا | عشق آمد بی محابا رفت در دل لا بلا
آخر الامر از خودم بگرفت با خود بازگرد | خوب کردی گفتمش بگذاشتی ما را بما

دم غ.

تیغ الا را بدستم داد گفتا هوشدار | قرب ما یابی دمی کاید ترا الا بلا
چون زدم لا بر سر الا ز خود فانی شدم | چون فنا گشتم شدم دمساز او بیجا

خوب کردی ای مؤذن این بود قانون راه
مرد آن باشد که با دلدار باشد پا بپا

یا ایها الساقی جانها باده از ظل کرازا | که بهم بر زنم از شوق زمین و زمان را
ز خودم باز ستان تا رود دم غیر تو را یاد | که فراموش کنم در رهت این نطق و بیان را
بسرایم گلستان وصال تو چو بلبل | که بوجد آرم از آن صوت دو صد پیر و جوان را
شده همراه مطرب بنوازم نی عشقت | که بچرخ آرم از آن هر نفسی کون و مکان را
ارغنون ساز کنم در ره عشقت بصد الحان | که برقص آرم از آن میکده دیر مغان را
دمیرانم و گه باده دهم از می توحید | که کنم زنده بیکدم همه باده خوران را
گاه دریاکش مستم که ز خود نیست نشانم | گه فدا گاه امامم همه متقیان را
گاه در رقصم و در وجدم و در شور علالا | گاه دیوانه کنم مفتی رند همه دلرا
شیخ اسلامم و گه قاضی رباط تقید | گاه در کنج خرابات دهم باده سران را
قصه کوتاه که سرمستم و حیرانم و عاشق | برهش کرده فدا جسم و دل و دیده و جان را
چون مؤذن شده مستغرق دریای تحقیقت | زان بخود دارم نموده همه ماه و نشان را

ای از تو دل و جان زاهر لحظه عمارتها
عشاق ثنا خوانرا از وصل بشارتها

از باده توحیدت دیم عرفا در جوش   اندر ره عرفانت دارند مهارتها
از کشش حمد تو مانده ست زبانها لال   از وصف و بیان قاصر گردیده عبارتها
بستاند دل عشاق از یاد تو شد خرم   وز عکس گلستانت در سینه نظارتها
از غمزه خونریزت افتاده بجان آتش   برداشت دل و جان از چشم تو بغارتها
آنلحظه که بی یادت برما نفسی رفته   دادیم برآن لحظه صد بار کفارتها
تا در ره عشق تو گشتیم فنا از خویش   از ناصح بی بهره دیدیم شرارتها
عشق تو چو ره آورد جان تازه و خرم شد   بر زاهد دل مرده افتاد خسارتها

از حسن جهانگیرت همین نکته منور شد
کردند مؤذنرا عشاق زیارتها

در راه عشق ننهد عهد شما برا   تا دلبرت ز رخ بگشاید نقاب را
تا در ره وفا نگذارد کسی قدم   مشکل که روز حشر بگوید جواب را
سرتا بپا اگر نشوی غرق در خجال   ماتم بگیر و باش مهیا عذاب را
شو یار را ملازم و از خویش شو فنا   تا طی کنی بپای دل این نه حجاب را

شبها بیا بطور محبت کلیم وار   گر جذبه بهم شکنی این حجاب را
از خود سخن مگوی و در خود مکن نگاه   لب تشنه بهرزه مپوی این سراب را
دریای عشق باش که یک قطره تو آن   ذرات کون قطره فشا کن سحاب را
زنخرف شعله زد گرم آتش از درون   عشقت بهر زمان که زند این باب را
رفتم ز دست پیر خرابات تهمتی   از دل اثر نمانده چو دید انتخاب را
شکر خدا که سرخوشم و مست و فارغم   برداشتم ز پیش نظر این نقاب را

زنهار اینوذن زین شیوه سرمتاب
از پای خویش و اکنی این طناب را

میرسد بر دل ز دلبر رازها   میکند دل هر زمان پروازها
شمه از حال دل گفتم به نی   تا بمعنی نیوازد سازها
بسکه نازت را خریدارم بجان   میکشم از نازنینان نازها
از ندای ارجعی شد بیقرار   چون بگوش دل رسید آوازها
زارزوی گیسوان عنبرین   میکند دل هر زمان اندازها
تاخت بر جان غمزه اش از هر طرف   دیدم از لعل لبش اعجازها
جان فدا کردم که با من گشت رام   آخرش دیدم بخود دمسازها

جز ره عشق خدا را سے مدان — گر دم اینک در برت اعجازها
ای مؤذن شاهباز حضرتی — شد هویدا از تو بس شهبازها

ای ز معشوق خویش گشته جدا — دور ماندی ز حق به حق خدا
شده منکر تجلی دوست — نشود باورت درین دنیا
سنگدل کوه از آن نشد محروم — سخت دل تر شدی زکوه چرا
نشنیدی که حق بقرآن گفت — در جواب و نوازش موسی
که تجلی زکوه هست دریغ — لَکِنِ انظُر اِلَی الجَبَلِ فَتَرٰی
تو شده ناامید زان دولت — سنگ دارد ز حق امید لقا
از لقا بودش نیمه اعجاز — که شد او کحل دیده بینا
زان دلیری کلیم یافت ز حق — ید بیضا و چهره زیبا
که از آن شور حال بیتابی — رفت از خود سه روز و شب موسیا
تو ازین رتبه گشته محروم — شده منکر کلام خدا
نشنیدی که عالم امکان — هست چون انبیا بحق دانا
بحقیقت تمامی ذرات — زنده شان دارد آرزوی لقا
جمله عرش و آسمان و زمین — همه مدهوش سر ما اوحی

گرم رو آفتاب بین که چسان — میزند سر بپایش از هر جا
ماه را بین ز شوق دیدارش — گاه بدر است و گاه ناپیدا
شکر لله که زلف و خال و خطش — داده دل را ضمیمه دو رجا
کی توان شکر اینچنین نعمات — نعمتش را کجا بود احصا
ای مؤذن کجا تو این رتبت — تو کجا قرب و منزلت ز کجا
داد اینمنزلت خدای ز صدق — چو نشدی خاک راه شاه رضا

گر کند عشق تو یک لحظه هواداری ها — بخت را مژده دهد دولت بیداری ها
گر فتد ز آتش سودای تو در دل شرری — مه و خورشید زند لاف طلبکاری ها
گر چشد چاشنی لعل ترا جان نفسی — تا قیامت شودش ذوق وفاداری ها
گر شود بدرقه لطف تو همراه دمی — فیض روح القدس آید پی همکاری ها
شوق دیدار تو ما را چو ز ما بستاند — آسمان رشک برد بهر سبکباری ها
دلربا گرچه ندارد سر عشاق و سرش — رحمش آید چو ببیند سحر زاری ما
زیر لب خنده زنان داشت بعاشق نظری — دیدمش بود دلش مایل دلداری ها

گرچه ما نامه سیاهیم مؤذن خوش باش
عاقبت عشق در آید به هواداری ما

باز چه پیرانه سر مست و خرابم بلا
شور فکندم بدهر گفت دلم الصلا

بر در دستم عنان دیده معشوقه باز
گفت چو رمزی بدل وانشدش از قفا

دل چو بمن داشت خو گفتمش ای شده خو
باش کسیرا محو رفت و نبودش وفا

رفت بر یار خویش غیر نوش و نیش
ساکن میخانه شد با صنم خوش لقا

در غم عشقش گداخت یار چو دلرا نواخت
جان جهان جمله باخت یافت ز دلبر شفا

هرکه باو گشت یار شد چو زر خوش عیار
رفت ز چشمش غبار رست ز رنج و عنا

ایکه ترا آرزوست همدمی آن نگار
سر بده و جان بباز تا شودت آشنا

ساقی از آن می که کرد زنده دل عاشقان
نیم شبم مطلب تا شنوی مرحبا

مطرب از این گفتگو مطربی آغاز کن
شاه حقیقت رسید برد دلم را زجا

مجلس عشاق را گرم کن و هو بگوی
تا دهدت آگهی ساغر قالوا بلی

چون شوی آگه زهو روی از آتش بگو
تا که درخشان کند نور تو ارض و سما

شمع شب افروز باش همچو نمودن نبال
باش بصد شور و شوق زنده بعشق خدا

مائیم دل آتشان شیدا
مائیم بلاکشان رسوا

مائیم نهنگ بحر آشام
مائیم غریق هفت دریا

مائیم شهید خنجر عشق
مائیم بیار خویش دانا

مائیم امیر سلی مع الله
مائیم امین گنج اسما

اندر دل ما نهاده دلدار
اسرار خلیفهٔ معلا

صراف نقود گنج خویشیم
بینای طلسم علم اسما

شه رند دیار عشقبازان
سیاح بلاد اهل تقوا

هرچند فقیر و بی نوائیم
هستیم غنی به عشق مولا

معروف سرادق شهودیم
همخانهٔ عارفان دانا

سرحلقهٔ عارفان هوئیم
لبریزه عشق حق تعالی

درمیکده پیشوای رندان
سرخیل بکعبه و کلیسا

مستیم خراب در خرابات
هم باده پرست و باده پیما

در هر دو فنا ز خود گذشته
مشهور به صوفیان اصفا

در راه خدای چون نمودن
نشناخته پا ز سر سر از پا

دل رفت ز جا چو گشت پیدا
چون دید که اوست فرد و یکتا

باید که باو سپرد جان را
تسلیم باو نمود دل را

کو نسبت طلسم توده خاک
وز او شده چشم عقل بینا

اوکرده بنای چار ارکان / او ساخته امهات و آبا

از اوست صفای کعبهٔ دل / وز او شده عرش سینهٔ ما

پر کرده و ممتاز اسرار / تا راست شد این سپهر مینا

رحمن ز برای اوست مضمر / شیطان ز برای جنیت رسوا

با این دو الف اگر پی بری / معلوم کنی مطالب ما

اول ز خودی خود برون آی / تا کشف تو گردد این معما

آنگاه زنی به من عرف دست / دانی که چه بود علم اسما

آسان شودت سیر انا الحق / یابی ره قرب حق تعالی

دانی که الف چهار نقطه است / آنگاه کدام نقطه شد با

از عشق خدا شوی منور / یابی نفس از دم مسیحا

دانی که مؤذن از چه سا گفت
از روی یقین طریق حق را

حرف الباء

آن آفتاب خوبان ماست امشب / بنشسته با دل و جان دوران ماست امشب

در پرده بود پنهان ناگاه شد هویدا / برقع ز رخ برافکند جانان ماست امشب

امرآواره

آمد سواره ناگاه آن دلربا به میدان / ای عاشقان بکوشید جولان ماست امشب

از لب بریخت شکر در چشم داد بادام / بادام و شهد و شکر بر خوان ماست امشب

آینه چو پرتو انداخت دل شد چنان منور / کافلاک و مهر و گردون گردان ماست امشب

مستان جام توحید با یکدگر سرآیند / اسرار عشق و مستی دیوان ماست امشب

از برزخ البرازخ مردانه چون گذشتم / صحن و فضای عالم میدان ماست امشب

از یک نگاه سلطان [illegible] / آنجا که جان جانان سلطان ماست امشب

آمد مؤذن از شوق در وجد تا سحرگاه
از ساغر بیابی جنبان ماست امشب

هر دل مستت از جام شراب
میرسد بر دل از آن دلبر خطاب

ابجد زین فکر من جام بزن
توبه کردم من از ابجدی زدی

حرف الباء

یکزمان خالی مبادا جام دل / تا شود همرنگ و همنام شراب

هر زمان خمخانه میآید به جوش / بچه میگردد از آن خام شراب

می توان زد در ره وحدت قدم / هر که او دارد سر انجام شراب

از حباب نفس و از اطوار دل / بگذرد هر کو دهد کام شراب

هر شب از نام خدا دل زنده باش — تا شوی خوشنام از نام شراب

غرق دریای محبت شو دلا
چون مؤذن باش قمقام شراب

دیشب که بود موسم خوشحالی و طرب — افکند سایه بر سرم آن خسرو عرب
پا بر سرم نهاد و بگفتا ای اسیر ما — دولت رسید بر سر و غم رفت بی تعب
هر که که نام نامی ما بر زبان برد — پیر مغان رهاندت از بیم تاب و تب
مست کنند صدر نشینان میکده — از جام وحدت ازل آن شاه بی سبب
بشنو که هر که یاد کند از حبیب کس — محبوب آنکس است که باشد انیس رب
شکرانه جان بده تو چو یارت کند قبول — از دود صبحگاهی و از آه نیم شب
در هر دلی که عشق و محبت کند قرار — در پیش یار جانی خود بایدش ادب
سودای کیست در سر این ذره حقیر — وز بهر چیست حاتمی با او بروز و شب

مستم زجام ساقی تنها به چمن
کز خویش شد خلاص مؤذن ز عشق رب

چه واقعه است که دلرا گرفته تاب امشب — چه شد که سینه دگر دارد اضطراب امشب
همی طپد دلم از سینه کرده عزم وداع — مگر که دیده خیالی ترا بخواب امشب

دلم ربودی و در پای خویش افکندی — ز ترحمی که دلم را نمانده تاب امشب
بخواب رفتم و در خواب خوش ترا دیدم — که میدهی ز کف خود مرا شراب امشب
میان جان توی و هیچ دم نمیدانم — که کشته است مگر جان مرا حجاب امشب
اگر بغیر تو بیند دو دیده ام چیزی — بود کباب و شود غرق خون ناب امشب
ز حاتمی و از خود توهست امید مرا — که بینم آن مه روی تو بی نقاب امشب

اگرچه بود مؤذن بزهد شهره شهر
بکوی میکده مست آمد و خراب امشب

جلوه گر گشت باز باده ناب — نغمه ها ساز شد ز چنگ و رباب
موج زن گشت باز بحر محیط — اوفتاد از فرح کلاه حباب
قطره چون دید خویش را دریا — زد اناالحق چو کرد رفع حجاب
یافت خود را چو فانی مطلق — فارغ از کشمکش سؤال و جواب
گشت فانی بیار و زنده بدو — شد مرقی عشق در همه باب
دیده بگشا بر آ از خود بیرون — کین غنیمت ز دست شد دریاب
این ره عشق راه شیران است — روبهان مگر میزنند بر آب
بخدا کی رسی به مکر و حیل — کی توان از نجوم و اصطرلاب

چون ندانی زبان مرغان را / از سلیمانی تو مینت حساب

عشق را بین که چون همی گوید / بزبان فصیح و نظم خوشاب

که حیات همه جهان عشق است / انظروا فیه یا اولی الالباب

شد مؤذن تمام عشق بگفت / نیست راهی جز این بروز حساب

پاک شد ز برای تو باز دل چه تاب / زعاشقان دل افکار روحی بس تاب

دلم برای تو شد آب میتواندیدن / ضرور چونکه شود روی خویشتن در آب

فغان که جوهر وصلت بهر کسی ندهند / که بس عزیز بود گوهری که شد نایاب

بروی تو نگرد هر که دیده دارد / که باشد این تحقیق بر اولوا الالباب

بغیر روی تو باشد نظر حرام شها / مرا که رو بتو باشد همیشه در هر باب

زخویش رفت دلم میکنم سخن تکرار / که باز یاد خبر میدهد ز کشف نقاب

دلم بسوی خرابات میکشد ساقی / که با مغنی و مطرب زنیم چنگ و رباب

زخم باده و پیمانه ره بسر نرسد / که میزنیم بدریا و میزنیم به آب

چه دولتی که شود قطره واصل دریا / زخویش فانی مطلق شده شنیده جواب

زدست پیر مغان خورده باده توحید / بشاه راه شریعت نشسته با آداب

چو یار آمد و بی دست و پا شدم ز فهم / بخنده گفت مؤذن بیا مشو بیتاب

ای برای تو دل همیشه کباب / چهره بنما نمانده دل را تاب

بوفای تو ای مه خوبان / که جگر را مکن همیچ کباب

یک نفس از تو دور شواند / چون رهند شود بیکدم آب

یک نظر سوی بیدلان کردن / بهتر است از هزار ساله ثواب

بکلام نوازش عشاق / زنده سازی اقل یا فی لباب

ناز معشوق بس خوش آیند است / عاشقان را نیاز از آداب

سرهم دائما مع المحبوب / قلبهم صار فی هواه مذاب

ان فی حسنک الزکوة کثیر / بلغ الحسن غایة الانصاب

فاجرنا ابارجا العشاق / الغنا یا مسبب الاسباب

جاء وقت الطرب یا ساقی / فتصدق علی الفقیر شراب

اسقنا من لانک الدن / قد سکرنا اشر برفع حجاب

جا مطرب ولضرب القانون / اطربوا بالسماع یا احباب

مجلس الشوق صار جنة عدن / طرقوا اطرقوا یا اتراب

ایها العاشقون ارتحلوا / فی قفا الحبیب مثل ذباب
برد از دست ما دل و دین را / مژده باد اگر کند کشف نقاب

للمؤذن کلیب عشاقک / افتح یا مفتح الابواب

حرف التاء

امشب ای ساقی روح افزا صفای دیگر است / مرحبا ای ساقی جانها صفای دیگر است
کلبهٔ تاریک ما روشن شد از نور رخت / هر زمان دلدار ز دیدارت صفای دیگر است
چشم خواب آلود ما را نوبت دیدار بود / دل ز غم آزاد شد جانا صفای دیگر است
ای حریفان کو هما بر من فکن سایه را / سایهٔ آن سرو دلجو را صفای دیگر است
عاشق دلداده را با جنت و حور چه کار / چون رخ زیبای ساقی را صفای دیگر است

جامی گردن ز خوبان جهان بس دیگر است / ای مؤذن جود حاتم را صفای دیگر است

دلم در چین زلف یار بند است / بر آن طاق دو ابرو در کمند است
حریفان عشوه اش زد راه صبرم / نثار عشق او جانم سپند است
بر من منت دل معذور دارد / که اندر قید زلفش پای بند است

دگر طاقت ندارم رحم فرمای / چو در عشقم جنون یارب بلند است
دهد رضوان نوید حور و جنت / سرت گردم مرا اینها کشند است
مگو در پیش واعظ سر مستی / که مسکین زاهد است و خودپسند است
برغم زاهد بیدرد هر شب / کشم ساغر که او زار و گزند است
کسی کو جود حاتم دیده باشد / بپوشد دنیا و مافیها بچند است

مؤذن گرچه تقوی داشت یکچند / کنون در میکده زنار بند است

بیا و ساکن دل شو که معدن نور است / ندای انی انا الله شنو که مقدور است
کسی که راه بحق یافت پی بدین در برد / که رو بسوی خدا غیر دل بسی دور است
اگر حقیقت دل بر تو آشکار شود / یقین کنی تو که اسرار موسی طور است
براه عشق قدم نه دلیر و باک مدار / که هر که در ره او سر نهاد مسرور است
شراب شوق که راحت دهد بعالم غیب / ز جام دل بطلب زانکه خب معمور است
بپا به قلزم توحید شو فنا از خود / که ستر من عرف از چشم خلق مستور است
مقرر است که هر کو عنان بعشق دهد / به پیش آل محمد همیشه منظور است
کنم به پیش تو ختم سخن مؤذن وار / که هر که عشق ندارد ز مردمی دور است

آنرا که دل از من ربوده است چه نام است
یاران بخدا کوی دل آرام کدام است

از خود خبرم نیست چه پرسید نشانم
دل عاشق شیدا است چه پرسش مقامست

عاشق که برد نام بجز یار محالست
ور دم زند از غیر بر عشق حرامست

واعظ کندم عیب ز می خوردن و مستی
بیچاره ندارد خبری عاشق خامست

یکجرعه اگر نوش کند زاهد عاقل
فی الحال به چرخ آید اگر سنگ رخامست

هر دل که در او عشق خدای متعالست
در هر دو جهانش مه و خورشید غلامست

آنکس که ندارد غم عشقش به دو عالم
امید لقای تو به عقباش حرامست

از جام می جود تو گشته است مؤذن
مقبول تر از اهل دل و بحث کلامست

نظر یار به سجاده و میخانه یکیست
ای بهر کوچه دوان در طلبش خانه یکیست

هر کس ز نشوه جدا بانوعی مستند
مطرب عشق گواهست که پیمانه یکیست

غرض از مسجد و میخانه معنی عشقست
ای حریفان غرض از کعبه و بتخانه یکیست

در تمنای رخش شب همه شب چو جام
نغمه چنگ و نی و ناله مستانه یکیست

تا صحبا تا غمش افتاده دلم اسیر و کار
پر مگو در نظرم قصه و افسانه یکیست

غم وصلش کنی آرزو بدل زنهار
گر تو صاحب نظری منزل و ویرانه یکیست

چو مکند شوق لقا مست مرا حاتم وار
باز فردوس برم عاقل و فرزانه یکیست

ای مؤذن دل و جان پیش جانانش زنهار
تا ببینی که بر مخلص و بیگانه یکیست

که دارد چنین شاهی که دیدم از دل آگاه است
بهر کوی بهر جائی همیشه با تو همراه است

نمیدانی تو قدر او چو بنود با تو در دل و
اگر واقف شوی از روی همیدانی که الله است

بیا ای جان اشکه خون که در پایت فشانم جان
تو با دلدار بنشستی از آنت روی چون ماه است

نخواهم زندگی یکدم که بی یاد رخت باشد
کسی این نکته میداند که از رندان آگاه است

دلا گر پاکی و بی غم قمار زن بر همه عالم
قمار عشق او مباز کانجا داد و دلخواه است

چو بیند جود او حاتم شود محو لقای او
کند گر جامی ز آن خود تواند که او شاه است

منم آمنت لا یعقل که در دستش نهادم
شود زین حل هر مشکل که شه از رو آگاه است

اگر دولت کند یاری بگیرم دامن وصلش
مؤذن لاف کمتر کن ترا چون دست کوتاه است

عید می آید خدایا چو کنم ساقی کجاست
از می دلدار بزم ما چنین خالی چراست

هر کسی دارد نشاطی و دلی و ساغری
جز من بیدل که یارم رفته و دل صحبتست

عیدگاه عاشقان زینت بی دلبر صفا — الصبا بگذار غمازی بگو دلبر کجاست
کی تواز فرش میخانه دمی بی دلربا — آه از ین حسرت که در جان حزین مبتلاست
سحت مشتاقم بیا جانا که بی لعل لبت — جان من افکار و دل پر درد و سینه جا بجاست
ایفلک از دست جورت بر جبو نخواهم رد — بر من بیدل چه داری یار من کی بیوفاست
از هویت سوختم جانا بیا بهر خدا — جامی کن ساغری چون هنوز رفت تم کجاست

عشق بازی کردن بی یار بودن مشکلست
ای موذن صبر کن بر غم که در عشق این سزاست

الوداع ایدل که عید عاشقان از دست رفت — ایدریغا نوبهار سالکان از دست رفت
در بهار ایدل بکردی همچو بلبل شور سیی — هوش دار ایدل که عمرت چون خزان از دست رفت
عیبها را از زمان عاشقی بوده نشاط — صد هزار افسوس کان دارالامان از دست رفت
پیش بر تسا زاده زنار بستی لیک حیف — سجده در پیش بت ناکرده جان از دست رفت
ناله ناقوس میگوید به آواز حزین — سر بنه در پیش بت کایام شان از دست رفت
مطربا دستی بزن بر تار و فغان ساز کن — از پی او توبه پیر و جوان از دست رفت
زاهدا تا چند بیدردی کنی شرمی بدار — جرعه بستان بر غم خویش کان از دست رفت
جامی کن ساقیا جامی که آخر شد بسرا — از خودم بستان که کارم بیزبان از دست رفت

ایموذن عمر ساقی باده میخور گر صبیت
مست وحدت شو که گلستان از دست رفت

منور شد دل از نور محبت — چو موسی رفت بر طور محبت
شدم مردانه خوش بر دار توحید — انالحق گو چو منصور محبت
همه شب عاشقان با شور و شوقند — که دارد زنده شان شور محبت
نه چند در دو عالم روی دلبر — به دنیا هر که شد کور محبت
فرو ناید سرم با حور و جنت — چو سرخوش گشتم از شور محبت
زخود فانی شو و باقی بدلدار — در آرند از در گور محبت
زعرش و فرش و ماهی مهر تا ماه — شده موجود از نور محبت
فضای عالم نابود سنگ است — به پیش دیده مور محبت
نخواهم باخود آمد تا قیامت — ازین بس دارم بسر شور محبت

پرم بر لامکان از شور دلدار
موذن وار از زور محبت

ای ذات بیزوال ترا پرده از صفات — وی زازل صفات تو گردیده عین ذات
از عشق تست در حرکت ذات ممکنات — واز شوق تست زینت عرش و سرادقات

ای ز فروغ روی تو خورشید ذره‌ای　　رقصان در آرزوی تو آباء و امهات
با آفتاب روی تو تا سید بر عدم　　حیران مهر روی تو ذرات کاینات
از ثبت استقامت عشاق با نوا　　ساکن بکوی عشق تو بهر مشاهدات
در آرزوی وصل تو از خویش رسته‌اند　　مردان قائمین و صبیات قانتات
بر وحدت تو کثرت اشیا شده دلیل　　ای برتر از خیال و براهین قاطعات
بی تاب گشته در غم عشق تو صابرین　　فانی ز خویش گشته ز نور تجلیات

در راه عشق دوست مؤذن چو شد شهید
شد بر نعش محل فیوضات واردات

این شور که برخواست حریفان خرابات　　آمد بتماشا ملک از بام سموات
یار است که افکنده نظر جانب مستان　　کز شوق برقصند از آن نور و علامات
الشیخ منوشان و بنوش از می توحید　　برخیز ز رقص آی و بنما کشف و کرامات
دل زنده بیار است اگر قدر بدانی　　حیف است بجز عشق درین دیر مکافات
سرحلقهٔ رندان جهان شو بحقیقت　　رو صاحبدل باش و بکن سیر مقامات
جز نام صنم نقش مکن بر دل و بر جان　　با یاد خدا باش که اینست مباهات
زنهار مؤذن که بر افشان زده عالم　　رستی و فنا شو که همین است کرامات

دلم از باده توشد مست
چو آمد یار جام باده در دست

جمال از غیب بنمود آن دلارام　　بتا زار و رونق بازار بشکست
کمند زلف را افکند در راه　　که آمد عاشق دلداده در شست
تعالی الله ز بویش در سحرگاه　　صبا مشکین از آن بوییت بپیوست
دلش مرآت حق بین شد بعالم　　میان خدا هر کس که بنشست
بدریای محبت شو شناور　　که دلدارت بگیرد ناگهان دست
بیار خویش اگر همرنگ گردی　　کنی افلاک را زیر قدم پست
ترا ابر طور دل بگذار ارنی　　که یارت رخ نماید تا شوی مست

شد از مسجد مؤذن در خرابات
بهر سجاده و پیمانه در دست

با منت آنکس که دل از برد و جان با منت　　با منت آنکو که جان از کشته قهمان با منت
قلزم توحیدم و هر لحظه موجی میزنم　　موج دریای محیطم موج طوفان با منت
آنکه جان میدادم اندر آرزویش روز و شب　　هر طرف چون بنگرم آن جان جانان با منت
سبحه و سجاده را دادم به می ای عاشقان　　زانکه ساقی و صراحی و غزلخوان با منت

رفته آرام و قرار و صبرم از یک دیدنش / دل ز دستم میرود کان شاه خوبان با منست
شعلهٔ آه سحرگاهم بگردون میرسد / نور توحید محبت اخگر فغان با منست
جام حق چیزا بدست آور خدا را هوشدار / تا کنی معلوم کان آیات حق هم با منست
خویش را تا از حجاب نفس آنی در امان / چونکه توحید و هم عرفان و ایمان با منست

راه حق را گر همیخواهی مؤذن هوشدار / کان طریق مصطفی و شاه مردان با منست

دل طرفه منظریست نظرگاه یار ماست / جان طرفه مظهریست ز جانان کجا جداست
دل مخزن خزاین اسرار ایزد است / دریای معرفت شده جام خدانماست
از دل طلب جمیع معارف که گشته است / آئینهٔ جمال حق و خانهٔ خداست
ای رند باده نوش خدا را که هوشدار / آن شاه با گدای خود امروز گشت راست
هر شب بیاد دوست منور شود درون / وز بادهٔ پیاپی توحید باصفاست
چون بحر بیکران شده جانم ز شوق حق / دایم مرا بیار از آرزوی ماجراست
از آتش محبتش او سینه شد چو طور / در چهره مشعشع او دیده باضیاست
هر ذره ز پرتو تو گشته آفتاب / وز وجد و رقص آمده مشتاق از لقاست
شکر تو چو کند مؤذن ای شاه عاشقان / کز دولت وصال تو کارش بجاست

مؤذن بار دیگر رفت از دست / ز مسجد رفت در میخانه بنشست

دلش چون دید لعل دلربا را / بچنگ آورد جام و توبه بشکست
بحمدالله که شد کارش بانجام / چو در فکر دلارامست پیوست
نگارش چون صلای وصل در داد / ز شوق آن لب مجنون شد و مست
چو شد یکباره اندر عشق رسوا / ز سودای جهان یکباره وارست
ز خلق خود چنان بیگانه گردید / که ملک هر دو عالم شد برش پست
چو آواز سر زنجیر زلفش / شنید از بیخودی زنجیر بشکست

مؤذن از شراب لایزالی / ز عرفان کرده نوری او سرمست

عاشق سرمست چیز دیگر است / گرمی عشاق چیزی دیگر است
نیست چیزی کو ندارد دوست / مقصد عشاق چیز دیگر است
جملگی از صدق میجویند ترا / جستن عشاق چیز دیگر است
جمله ذرات میخواهند ترا / خواهش عشاق چیز دیگر است
نیست شخصی کو نباشد طالبت / مطلب عشاق چیز دیگر است

زاهد دل مرده میگوید سخن — نص عشاق چیز دیگر است
هر کسی زیاد خواهد فرصتی — فرصت عشاق چیز دیگر است
جمله میخواهند از حق دولتی — دولت عشاق چیز دیگر است
هر که او دارد امید صحبتی — صحبت عشاق چیز دیگر است

هر کسیرا ا مؤذن بار نیست
رخصت عشاق چیز دیگر است

دردلی دل موذه دلدار نیست — هر طرف عاشقی طلبکار نیست
چشم جادوی آن بت طناز — طرفه غارتگری ستمکار نیست
غمزه‌اش طرفه ترک خونریز نیست — عشوه‌اش طرفه رند عیار نیست
خال مشکیش طرفه هندو مست — دل پر از خشم او جفاکار نیست
لب او طرفه لعل جان بخشی است — هر کجا خسته و بیمار نیست
قامتش طرفه سرو بستانی نیست — عارضش طرفه رشک گلزار نیست
دهنش طرفه پسته شکر نیست — گیسویش طرفه مشک تاتار نیست
سخنش شاه بیت غزالیست — گفتنش طوطی شکرخا نیست
زلف پرچینش طرفه زنجیر نیست — میکشد هر کجا گرفتار نیست

طاق ابروش طرفه محراب است — تار گیسوش طرفه زنار نیست

طلعتش طرفه مهر تابان نیست
مؤذن که خویش سیه کار نیست

برده دلم برده دل آنکه شه عالمست — رفته دلم رفته دل زانکه با او همدمست
یافته دل چاشنی چون شده در وی فنا — روز جهان تافته چونکه بدو محرمست
چون ز ازل با تراب حرف محبت زده — چیست دل خاک را قاعده رو محکمست
سجده آدم چه بود از همه قدوسیان — چون ز ازل ذات او سجده که آدمست
چونکه ز اول نوخت غنچه عشقش مرا — زآن همه زخمش مرا به ز دو صد مرهمست
عارف دانا کسی است کو ز خود آگاه است — هست یقین پیش من کو ز همه اعلمست
زاهد از این رو گریخت کیسه و دست تهی — این ره مردان بود کن نه کار زنان کمست

نه بخود اینراه را رفت مؤذن دلیر
همره پیر مغان رفت و با او همدمست

هر طرف گرمی روی و بجلوه گریست — دیدن رخ خوبش نشان بی‌بصریست
خبر یا همن از او زمین بدبختی است — خدنگ غمزه نخوردن طریق بی‌خبریست
شهید خنجر او ناشدن ز بیمایگیست — بجان مضایقه با یار خود ز بدگهریست

همیشه مست بودن ز بادهٔ توحید / ز نخل خویش بخوردن بری ز بهتر است
دلی که آینهٔ ذات پاک محبوبست / اگر نگشت منور نشانه حجریست
بوی یار معطر اگر نگشت دلت / بحال خود نظری کن که یار از تو بریست
اگر ز یار ترا آتشی فتد بدرون / نشان انی انا الله و بادهٔ شجریست
بغیر درگه پیر مغان ره دیگر / اگر روی نبود غافلی که در بدریست

موذنا هنر آدمی همین عشق است
به عشق زنده نبودن نشان بی‌هنریست

من هیچ دو او را بدل من نظری هست / دل بی اثری نیست چه فغان خبری هست
از سوز محبت همه آتش شدم از شوق / از گرمی او بود که در جان شرری هست
دیشب غم عشقش بمن آورد بشارت / گویا که جنون را بسر من گذری هست
من هیچ دو رفته است دلم پاک بغارت / غافل که مرا در پی دل عشوه‌گری هست
جان میدهم هر نفس از لذت عشق / زیرا که بجان هر نفسی را گذری هست
در راه محبت که بقا بعد فنا هاست / غافل منشین چونکه امید ثمری هست
در وادی توحید نه کام خدا را / ایسالک مجذوب که با تو نظری هست
بردار موذن ز دو عالم دل و برگوی / صد شکر که ما را ز حقیقت خبری هست

ادا

مردانه بدریا بزن از خویش برون آی
چون موجهٔ دریا که از آتش اثری هست

بشارت باد دل را صد بشارت / که از جانان بدل آمد بشارت
رموز سر معشوقی عیان شد / چنان کاندر نگنجد در عبارت
ز سر کنت کنزا گشت آگاه / که گر دیدم ز اصحاب بصارت
ز عشق پاک معشوق حقیقی / بحمد الله که دل را شد عمارت
ز انوار تجلی جمالش / چو خور در تابم از عین حرارت
ببستان خدا یک لحظه بنشین / که نفست را رهاند از شرارت
ببر ز آینهٔ دل زنگ غفلت / که بر خلق جهان یابی امارت
ز زاهد دور شو تا میتوانی / که نبود حاصلش غیر از خسارت

نزد اهل دل جا کن که یابی
موذن وار از جانان بشارت

عشق بر آمد ز غیب کرد نظر چپ و راست / ساحت دل را بدید گفت که میدان ماست
یار چو بر رخ گشود محو شد از ما وجود / هاتف چو ذوق شهود دل همه محو لقاست
عشق که ناگه رسید دولت او شد پدید / صبح وصالش دمید نوبت عز و علاست

گرد چو رخ حجاب گشت گزین نقاب   خیز و بیا بلا شتاب جان تو صد لقاست
بحر چو انبار شد موج نمودار شد   نور که انوار شد از تتق کبریاست
رایت باز فلک دیده چو جبل ملک   یافت برین خوان نمک گشت که مسجود ماست
ما ز حقایق پریم قلزم دلرا دریم   از ره دل و صلیم دل همه نور خداست
این فلک مستدیر و این قمر مستنیر   وین خور روشن ضمیر ذره ز قلب ماست
ما زکجا میرسیم ما بکجا میرویم   منزل ما چون رویم عالم لاهوت ماست
ساکن میخانه‌ایم عاشق دیوانه‌ایم   از همه بیگانه‌ایم رهبر ما مرتضی است

شاه شیرین من عاشق دیرین من
گفت مؤذن بحق عاشق مسکین ماست

رخ نمای دلبرا دست من و دامنت   جلوه بعاشقان نما دست من و دامنت
دیده من براه تو خسته یک نگاه تو   منتظرم چو مه برآ دست من و دامنت
چونکه دلم ربوده کام دلم تو بوده   راه بجو نموده دست من و دامنت
سروقد اسکر لبا سیمبر استمکرا   خو بتو کرده جان من دست من و دامنت
شاه من و میر من دلبر دلپذیر من   شاه بی نظیر من دست من و دامنت
رهبر و مه همای من نور من و صفای من   جنت دلگشای من دست من و دامنت

ساقی چاره ساز من بر کنوا و ساز من   همره دلنواز من دست من و دامنت
عاشق زلف و خال تو مطلب من وصال تو   راحت دل لقای تو دست من و دامنت
خاتم و تاج و افسرم نور لقات رهبرم   دست تو باد بر سرم دست من و دامنت

شاه باوفای من ساقی باصفای من
باد مؤذنت فدا دست من و دامنت

دلم از آتش رخسار جانانه بسوخت   عرصتش باد که خوش بیخود و مستانه بسوخت
زان نسیمی که سحر شعله کشید آتش شوق   در گلستان چو درآمد دل پروانه بسوخت
در خرابات مغان کرم نظر کرد سحر   که می از گرمی آن سینه پیمانه بسوخت
یک نگه کرد بمن قلزم ذخار شدم   که ز سوزش جگر زاهد بیگانه بسوخت
لله الحمد که در عشق خدای متعال   بحقیقت دل سودازده کاشانه بسوخت
خواست تا آینه لافی زند از صافدلی   عکس رویش چو بدید آینه خانه بسوخت
سخن عشق چو آمد بمیان راست شنو   که خرد در سخن و قصه و افسانه بسوخت

ای مؤذن چه زنی لاف ز عشق که درو
جمله کونین بیک جلوه مستانه بسوخت

کسی کز محبت دل افگار نیست   بدانش که باحق سر و کار نیست

کسی را که جام محبت دهند / با هل جهانش دگر کار نیست
چو در بحر عرفان خورد غوطه ها / غم عشق را جز طلبکار نیست
خوش آنکس که دل را بدلبر سپرد / دگر در سرش کبر و پندار نیست
زسوز درون آنکه نالد سحر / دلش را بجز یار دلدار نیست
بگیرد ز ساقی شراب طهور / بجز شاه عشقش خریدار نیست
زشوق لقا محو جانان شود / که در حشر گویند هشیار نیست
کسی را که از عشق افسر دهند / دگر جز خدایش مدد کار نیست
بزاهد زمانی مشو همنشین / که او را بسر غیر پندار نیست
حسودی که انکار این کار کرد / یقین حاصلش غیر انکار نیست

مؤذن بجز یاد او دل مده / که اندر دو عالم جز او یار نیست

دلم مست است و تن مست و جان مست / صراحی مست و ساقی گلعذاران مست
مغنی مست و مطرب مست و می مست / خم و خمخانه و دیر مغان مست
حریفان مست و بالا مست و مه مست / زچشم مست او پیر و جوان مست
همه ذرات عالم مست و مدهوش / زشوق دلربا کون و مکان مست

فلک مست و قلم مست و ملک مست / زمین و آسمان و لامکان مست
رخش مست است و آن خد معنبر / لبش مست است و طاق ابروان مست
حرم مست است و ارکان مست و مسجد / صنم مست و صلیب و راهبان مست
معلم مست و عالم مست و مفتی / مدرس مست و عشق عاشقان مست
عراقی مست و مولانای عطار / سنائی مست با او سروران مست
نسیمی مست و قاسم مست و جامی / حسینی مست و انصاری چنان مست

همه از عشق حق مستند و بی تاب / مؤذن مست با او همرهان مست

دل ز شعاع رخش باز طپیدن گرفت / شعله سوزان شوق باز کشیدن گرفت
زلف پریشان او دید ببستان صبا / برد خبر سوی گل جیب دریدن گرفت
خال سیاهش چو دید لاله حمرا بباغ / خون دلش از جگر باز چکیدن گرفت
بوی خوشش هر زمان میرسدم بر دماغ / از سر کویش نسیم باز وزیدن گرفت
چشم خوشش صید کرد آهوی دل را مدام / کی ز کمندش کسی راه رهیدن گرفت
نغمه از عشق او خورد بگوشش ازل / گوش همان نغمه را باز شنیدن گرفت
عارض جان پرورش داد حیاتی ز نو / سبزه ببستان دل چون که دمیدن گرفت

قطرهٔ بحر ازل چونکه نگونسار شد … رقص کنان کفرزنان راه دوید نگرفت
یوسف حسنش ز پیش کرد چو رفع حجاب … عاشق بیدل ز شوق دست برید نگرفت

رفت مؤذن ز خود پیر مغان همچنین
چونکه بدید آنجمال دست گزید نگرفت

یا ساقی که رفتم در خرابات … ز خود فانی شدم رستم ز طامات
یک پیمانه مستم کن خدا را … که کردم توبه از کشف کرامات
مغنی آتشم بر جان بزن باز … که دل گیرم ازین دیر مکافات
لمن ساز اینغمه‌را تا برقصیم … نه بنشینم که رفت از دست اوقات
کنم پرواز بر چرخ مقوس … روم تا عالم فخر و مباهات
بیا مطرب نمیگنجم بعالم … گرفتم دامن پیر خرابات
نوا کن وقت بیتابی و شوقست … بوجد آ چونکه شد کشف مقامات
بیارا یار مجلس را که آمد … همان ساقی که بد قاضی حاجات
همه یاران بهم در شور و غوغا … همه با یار خود اندر مناجات
همه از دیدن دلبر بفریاد … صنم گویان و رقصان در خرابات
مؤذن را بدیدم رفته از خویش … ز راه دل کند سیر مقامات

صحبت دیوانگانم آرزوست
بندگی عاشقانم آرزوست

روزها خواهم که جان قربان کنم … شب چو شد آه و فغانم آرزوست
با حریفان باده نوشم هر زمان … خدمت پیر مغانم آرزوست
عزم دارم تا نیم از مستی بهوش … آتش عشقش بجانم آرزوست
با غمش دست و گریبان چون شوم … همشب اشک روانم آرزوست
ای مغنی ساز کن چنگ غمش … راحت روح روانم آرزوست
شاه شیرین من چون رو کند … پیش او میرم که آنم آرزوست

ما مؤذن کعبه و کوی عشق او
نزد آتش ور روانم آرزوست

ما خواصهٔ خداییم ای عاشقان بشارت … ما رهبر شماییم ای عاشقان بشارت
ما را عیال خود خواند آن دلبر یگانه … ز آن خلق ما جداییم ای دوستان بشارت
ما راز ما گرفته آن دلبر یگانه … ما صوفی صفاییم ای عارفان بشارت
از خود خبر نداریم عشقش چو راه ما زد … در راه حق فناییم ای بیخودان بشارت
از عشق یار مستیم رندیم می پرستیم … خود بین و خودنماییم ای سرخوشان بشارت

هر کس بکار و بار نازند و اعتباری   ما طالب لقائیم صاحبدلان بشارت

ما توبه را شکستیم با یار خود نشستیم   ما واقف بقائیم الصوفیان بشارت

عارف بسیر جانان چون بلبل خوش الحان   از نور کبریائیم الواصلان بشارت

از روی هر پری رخ بنمود حسن دلبر   ز آنحسن با صفائیم پیشاهان بشارت

سرتا بپای شرعیم واقف ز اصل و فرعیم   در شهر مقتدائیم ای رهروان بشارت

نی نی که کلب کوئیم مست الست اوئیم   ما مؤذن شمائیم ای بیدلان بشارت

آنرا که دل بمهر الهی منور است   دایم رضای دوست برایش مقرر است

فانی نگردد آنکه نشود عشق پیشه اش   از بوی یار چون گل سوری معطر است

خواهد که یک نفس نزند بی رضای حق   شبها بیاد او دل معتبر است

هر کس که گشت فانی عشق علیؑ و آل   در چشم دل محمدؐ و آلش مصور است

عارف شود بیاد حق آنکو ز راه دل   در بوته شد با آل علیؑ و زین مقرر است

آنکس که در مجاز زند لاف مهر شان   حالش اگرچه عرش بود کی بود در است

مطرب بنال حرف حقیقت تمام شد   ساقی بده که سینه ز دردش منور است

خاموش شو مؤذن از این گفتها که دوش   تشنه زین سخن دل خامه مکدر است

دلا هنوز که این چرخ پیر معمور است   براه عشق قدم نه که منزلش دور است

پا بوادی ایمن کلیم وار مترس   که هر کجا که کند جلوه آن سر طور است

بغیر راه محبت اگر رهی طلبی   بدانکه ظلمت او همچو شام دیجور است

بیند جانب حب الحرام دل احرام   بطوف خانه دل آنکه حب معمور است

عنان عشق بپا از کرم مشو نومید   که جرم عاشق صادق همیشه مغفور است

اگر ز سر الهی صحیفه ها خوانی   ز لوح دل بطلب کو کتاب مسطور است

ز دست ساقی باقی بنوش آب حیات   که زندگانی عاشق در آب انگور است

بساز آینه صاف از کدورت اغیار   بهوش باش که آن عکس عالم نور است

بکوبراه بی بهره دیده بگشا   که هر که کور بدنیا به آخرت کور است

نظر بآینه دارد بهر نفس محبوب   چرا که آینه دل همیشه منظور است

قسم بگیسوی مشکین تابداده یار   که هر که عشق ندارد ز مردمی دور است

بعشق گوش مؤذن که پرباده غرور   بگفت عاشق صادق همیشه مسرور است

عاشقانیم لاابالی و مست   سرخوشانیم جام می در دست

همچو ذاتیم کرده خود را گم	بیدلانیم داده دل از دست
همه مجنون پای در زنجیر	عشق زنجیر ما ز هم بگسست
بحر لاهوت را نهنگانیم	جبروتی نشان یار بدست
آب جویان غرق در آبیم	ماهیان فتاده اندر شست
ما سبک رهروان چالاکیم	بر او میرویم ما پیوست
سر خود گیر زاهدا و برو	که ترا نیست این شراب بدست
ما که رندیم فرد و اوباشیم	بر در دل نشسته روز الست
فتح با ماست هر کجا هستیم	لشکر عشق را نبوده شکست

چون مؤذن ز خویش گشت فنا
یار آمد بجای او بنشست

حرف الثاء

می شوم هر دم بدلبر مستغیث	چون دل و جان زاست آن دلبر مغیث
عاشق روی دل آرام خودم	با هوای طال شوقی مستغیث
شهسوار عرصهٔ لاهوت شد	هر کرا جانان بجوذ شد مستغیث
شبروانرا در طریق عاشقی	زلف معشوقت درآییزه مغیث

ای حریفان یار دیم با شماست	ابذلوا ارواحکم عند المغیث

هر که او با یار خود یکرنگ شد
چون مؤذن شد خدایش مستغیث

حرف الجیم

مرا در دیده نوری و بسر تاج	کر بروی بین و دل بگیر باراج
ذکر موسی جان ز شوق دلبر	بطور دل همی آید معراج
چنان مستغرق توحید گشتم	که دارد بحر دل صد گونه امواج
سمند روان اندر آتش عشق	همی گردم چو گرد سر و دراج
بده ساقی شراب ارغوانی	که ما هستیم یکسر بر تو محتاج
کمال معرفت در غبار نیست	بپای یار همچو شمع و ماج

مؤذن در طریق عشق دلدار
بده جان و دل خود را بتاراج

ما نیم غم و عشق دلارام دگر هیچ	داریم به لعل لبش آرام دگر هیچ
اندیشهٔ جان فکر دل ورد زبانم	نام صنم و فکر دلارام دگر هیچ
بردار محبت چو زنم لاف انا الحق	در وادی توحید زنم گام دگر هیچ

سودائی یارم من و جویای غم او — شیدائی نگارم من و نام دگر هیچ

از عرصهٔ ناسوت چو مردانه گذشتم — لاهوتی محضیم سر انجام دگر هیچ

استاد ازل بر قد تو دوخت از قلم — تشریف محبت که نهد نام دگر هیچ

دل ذرّه ای ز پرتو انوار قدمست — زآن قلزم ذخار شدش نام دگر هیچ

ما مظهر اسما و صفاتیم بعالم — عالم همه از ما شده جو نام دگر هیچ

میخواره رند است نظرباز موذن — فکرش همه جام است و همین جام دگر هیچ

قلزم معرفتم آمده است باز بموج — آفتاب می توحید رسیده است باوج

پرده پوشان وصالش ز سر پرده قرب — جانب خلوت دل آمده است فوج بفوج

های و هوی سموات فکندم شب دوش — که بنظاره فلک آمده بد روح بروح

روح پاکم بزد از کنگرهٔ عرش صفیر — کافتاب رخ ساقیست که بنمود زاوج

طمطراقی بخرابات زدم وقت سحر — کز می لم یزلی بحر دل افتاد بموج

در ازل کرده تمنا دل از آن لعل لبش — که دهد بوسه ز کوتاه زلف و خالش

طرفه رندیست موذن که ز وا آگاه شود — شده سر حلقهٔ رندان جهان فوج بفوج

حرف الحاء

بشارتی بدلم داد یار وقت صباح — که گوشه نظری کرد فالق الاصباح

فکنده پیر مغان سایه بر سرم که ز شوق — رسید بر دل و جانم هزار گونه فلاح

ز لطف گفت تو شهباز حضرت شاهی — بیا و مست خدا شو بنوش زین اقداح

چرا ز خویش نیائی برون از این بهتر — که در طریقت ما نیست هیچ به ز صلاح

بعشق زنده جاوید میشود جانت — همای همت اگر واکند جناح بجناح

مجردان طریقت چو محو یار شوند — ز یار بر رویشان میرسد هزار اقداح

موذن از سر اخلاص کلب آل دولت — از آن رسید بدلش نور خالق الارواح

محو شد دل بجمالش دم صبح — یافت جان ذوق وصالش دم صبح

بتو دارد همه شب یار نظر — دیده بگشا بجمالش دم صبح

میتوان یافت ز دلبر نظری — گر بود ذوق وصالش دم صبح

هر که از خود بدر آید بتمام — میکند یار بجمالش دم صبح

وانکه با پیر خرابات نشست — میشود باده حلالش دم صبح

میکنم همچو موذن همه شب — رو بخورشید جمالش دم صبح

حرف الخاء

ربود دل ز من آن سرو قامت گلرخ
که هست جمله جهان قشر اوست همچو مخ

از آن شمیم معنبر معطر است دماغ
مشام دل شده مشکین ز طالع فرخ

به عشق لم یزلی زنده میشود دل و جان
اگر ز من شنوی غیر از این پاسخ

خوش آنکه کرد فدا جان خود بعهد شباب
ز خویش فانی و باقی بیار سیمین رخ

تو تا ز برزخ اعیان قدم برون ننهی
محال باشد اگر دل نماید رخ

بنوش باده توحید را مؤذن وار
که چون ز پوست برآیی تمام گردی مخ

حرف الدال

ساقی بیار می که شه دلستان رسید
دلدار بود از پی تاراج جان رسید

برداشت برقع از رخ و اظهار خویش کرد
حسن ازل گزآند و جهان پیکار رسید

میخواست واجب از رخ امکان ظهور خویش
اول نظر بسید آخر زمان رسید

آن اسم اعظمست که بر سی نشان از او
کاسما تمام از و بتمکین و مکان رسید

آن نور منشعب شد و حیدر ظهور کرد
تا عاقبت بمهدی صاحب زمان رسید

پس باز خواست تا کند اظهار پیشتر
از مهدی این ظهور به پیغمبرا رسید

از هر نبی ما مبتدا و کرد این ظهور
این مرحمت بکلی مومنان رسید

از نور شیعه جمله اشیا ظهور کرد
نوبت بعرش و فرش و زمین و زمان رسید

دلدار خواست تا کند اظهار کمال
سیصد هزار عالم از آن بی شمار رسید

پس هر صفت که یار تجلی در آن نمود
هر یک ز نیر اثبات از آن در جهان رسید

در یک غزل طریق معارف چه (چنان) جمع گشت
مردانه آنکه همچو مؤذن بآن رسید

این سلطنت ز حد دگر گذشت حاصلم
این ملک بیقیاس بما رایگان رسید

هر سو دلی کفر و دین نباشد
بجز عشق خدا آیین نباشد

جهان مستغرق دریای عشقم
که در دل فکر آن و این نباشد

خرابات است دلبر را که آنجا
ثبوت کثرت و تعیین نباشد

دلم در عالمی گشته که آنجا
نشان از عرش علیین نباشد

چو فانی شد دل اندر نور خورشید
برش خورشید چون و این نباشد

تجلی صفات و فعل و اسما
چو آید دل دگر غمگین نباشد

چو دلبر پرده بردارد ز رخسار
وجود عاشق مسکین نباشد

دلا در عشق حق ثابت قدم باش
که جان را جز بدین تمکین نباشد

سبکروحان عرفان راهشت است ‌‌ | که آنجا جای هر خودبین نباشد

مؤذن گشت ساکن در خرابات
که جز مشرب مدام اینجا نباشد

کو عاشقی که نام تو اش حرز جان بود ‌ | یاد تو اش مفرح روح و روان بود
کو دل ز دست داده و از خود گذشته ‌ | کز آرزوی وصل تو اشکش روان بود
شهباز شوق سبحه سرای کند خانگه ‌ | ذکرش مدام زینت قدوسیان بود
خود را چنان سپارد که در دو کون ‌ | کز وی ز اسم و رسم نه نام و نشان بود
فانی ز خویش گردد و باقی به دلربا ‌ | پس منزلش عالم کروبیان بود
از برزخ البرازخ اعیان چو بگذرد ‌ | اندر شهود حق سراپا جهان بود
در هر سری که هست محبت بدان نگار ‌ | آن سر بدوش بردن بار گران بود
اطوار دل که منزل مردان عارفست ‌ | مردانه گر قدم نهد او را مکان بود
از این طریق خاص مسلسل مصطفی ‌ | نتوان بحق رسید چو با رهبران بود

آمد مؤذن از مسجد ملکی
حالا مقیم درگه پیر مغان بود

ازراکه آرزوی دم عیسوی بود ‌ | با در سرش هوای ید موسوی بود

گر خواهد او ز گنج حقیقت نشانه ‌ | باید ز خود گذر کند و اخروی بود
چون بگذرد ز صورت و بر هم زند طلسم ‌ | محرم شود به سر حق و معنوی بود
خورشید اوج معرفت از عرش لاام ‌ | می آیدش تابش اگر معنوی بود
نقد وجود در محک امتحان زند ‌ | تا خویش عیار همچو زر خسروی بود
چون از طریق خاص مسلسل مصطفی ‌ | گردیده متصل به نبی معنوی بود

خوش وقت آنکه همچو مؤذن ز طور عشق
در سیر دل طریقه او شبروی بود

آمد بهار زنده دلان جان فدا کنند ‌ | چون بلبلان مست به گلشن فغان کنند
در وادی محبت جانان قدم نهند ‌ | در لامکان ز شوق رخش آشیان کنند
شهباز خضر دید و در آثار رحمت دید ‌ | در آستان باغ وصالش مکان کنند
قدوسیان عالم بالا برند فیض ‌ | خود را چو خاک درگه پیر مغان کنند
جامی ز دست ساقی باقی چو در کشند ‌ | ملک وجود را همه دار الامان کنند
شهباز شوق یار قدم بر سما نهند ‌ | منزل فراز عالم قدوسیان کنند
موسی صفت بطور دل آید بهر رنگ ‌ | تا سر لن ترانی ازنی بیان کنند
مردانه وار همچو مؤذن ز روی صدق ‌ | نام حبیب را همه شب ورد زبان کنند

دل از محبت جانان دمیکه دم میزد
هنوز عشق ازل طعنه بر قدم میزد

ز موسی و ید بیضا و طور هیچ نبود … که پرتو ازلی ازدلم علم میزد
ندای ساقی کوثر شوم که از دل و جان … بغیر عشق تو بر جملگی قلم میزد
ز عشق لم یزلی زنده گشت جان روزی … که نقشبند قضا روز و شب بهم میزد
ز کاف و نون اثری در وجود نابود … که دست عشق تو کن بر دلم رقم میزد
نسیمی از سر کویش وزید آن وقتی … که در تمامی جهان از عدم قدم میزد
ز جود پیر مغان خوشدلم که باده ناب … دمی فشاند که آب و گلم بهم میزد

بشارتی که مؤذن ز نو مسلمان شد
که جز جنون محبت دم از ندم میزد

باز دل سوی طبیب دردمندان میکشد … جذبه عشقم ز صد جانب گریبان میکشد
باز در میخانه توحید حق لم یزل … جان شیدا بادها از بحر عرفان میکشد
هردم از شاهم ندای ارجعی آید بگوش … شور و مستی عندلیبان را به بستان میکشد
هر زمان باد از سر کویش بوی میدهد … دل شراب وصل را چون بحر عمان میکشد
شوق با من هر زمان دست و گریبان میشود … جان عاشق را ز بی برگی بسامان میکشد

میرسد هردم نشانهای پی در پی بدل … کحل ما زاغ از در شاه خراسان میکشد
بر تراب درگهش هر کو نهد روی نیاز … بر گناهش کلک قدرت دست غفران میکشد
فیض اقدس از شعاع روش ظاهر میشود … از تجلی رحیمی سوی رحمن میکشد

چون مؤذن عارفان بس فیض در وجد و حضور
لمعه زان نور بر خورشید تابان میکشد

من رند خراباتی و مستم چه توان کرد … از مدرسه و صومعه جستم چه توان کرد
چون یافته دل شیوه درویش چه توان گفت … از گفته واعظ چو برستم چه توان کرد
مجوس بدم همره زنار دمی چند … اکنون بر عشاق نشستم چه توان کرد
ناصح سخن بیهده خویش نگهدار … در روز ازل عهد چو بستم چه توان کرد
از نرگس مستش چو خرابم چه توان گفت … چون داده سر زلف بدستم چه توان کرد
صد شکر که از نایره عشق و محبت … در جوش و خروش آمده مستم چه توان کرد
از جام می یار شدم حاتم دوران … ور در صحرا فتاده بشستم چه توان کرد

المنة لله بت تقلید و ریا را
مانند مؤذن بشکستم چه توان کرد

مستان عشق چون سوی جانانه رو کنند … کمتر طراز مسند جم آرزو کنند

مردان حق که هیچ تمنای او کنند — پیمانه را که باشد قصد سبو کنند

چون شوق یار شان بسر افتد بصد زبان — در وصف وصل یار بسی گفتگو کنند

عاشق در آن زمان که کند یاد از حبیب — در خدمتش ز عرش ملایک غلو کنند

محروم آن کسی که دمی همچنین زند — دل را نه از برای غمش رفت و رو کنند

جمعی که در محبت جانان دهند جان — خود را بیک اشاره با او روبرو کنند

چون دم زنند از قدم کبریای خویش — عشاق جمله دست ز جان شسته و شو کنند

چون جا می کنند بدلخستگان خویش — از جود و از چشمه کوثر وضو کنند

چون خاک کوی دوست موذن ز روی صدق
دارد امید آنکه گناهش رفو کنند

طریق توبه و تقوی شکستم تا چه پیش آید — بغیر از دیدن او دیده بستم تا چه پیش آید

زجودش جامها کرده و من هم لاابالی وار — ز زلفش برمیان زنار بستم تا چه پیش آید

برغم زاهد بیدرد و گفتار پریشانش — فتاده باده صهبا بدستم تا چه پیش آید

دمادم میدهد ساقی شراب مطربا کن ساز — نوای عشق را کز باده مستم تا چه پیش آید

دم شوق و محبت میزنم هر دم بروز صبح — که از دنیا و مافیها برستم تا چه پیش آید

بدم محبوس روزی چند پیش زاهد خود بین — کنون در مجلس رندان نشستم تا چه پیش آید

نگارا لحظه کن سوی این شورین بیدل — که از زر دهنی بسیار رستم تا چه پیش آید

ندانم ساقی ما از کجا میداد این باده — که از یک جرعه اکنون می پرستم تا چه پیش آید

موذن آخر از مسجد بیامد سوی میخانه
از این رسوائیش در فکر هستم تا چه پیش آید

ایقوم زحج آمده خوش وقت بیایید — پیغام ز دلدار بگوئید بیائید

از جلوه آنخانه چه دیدید بگوئید — آن یار بر ماست شما در چه خیالید

از شوق لقا رقص کنان چون سر مستید — صد بار ز ما نی سموات بر آئید

آن میر و بی پا بسوی خانه دویدن — رمزیست که از خویش بکلی بدر آئید

تا یار نماید بشما خانه اصلی — آنخانه دل را که در او محرم یارید

در عین لقا باده مستانه بنوشید — چون بلبل عاشق بر گل نغمه سرائید

آمد چو موذن ز طواف در کعبه
زنار ز نو بسته به بتخانه در آید

کسی کو طالب راه است اهل درد میباید — دل اهل محبت از دو عالم فرد میباید

ره توحید را رفتن توان با پای دل هر دم — بگفتگو مشو راضی سخن از کرد میباید

مشو همچون زنان قانع برنگ و بوی — سلوک راه حق را ای جوان مرد میباید

ز وحدت دم توانی زد اگر فانی شوی مطلق … بحق فانی شدن را منحصر در فقر دیدیم ما

نشان اهل معنا را اگر خواهی بیا بشنو … که رنگ اهل معنی در طریقت زرد دیدیم ما

سحر باد صبا بوئی ز وصل یار می‌آرد … کسی کو طالب آن بوست شبگرد دیدیم ما

بیا از خاک اهل دل بکش در دیده دیدیم ما … که بینائی اگر خواهی تر از آن گرد دیدیم ما

دو عالم را بزیر پای همت کوفتن شان … موذن وار چون مردان از اهل درد دیدیم ما

طریق راه حق را یاد گیر ای از جوانمرد
اگر این کیمیا خواهی نه آن همدرد دیدیم ما

دلدار هویدا شد تا باد چنین بادا … سر فتنه غوغا شد تا باد چنین بادا

ناگاه برون آمد از خانه بصد خوبی … دل واله و شیدا شد تا باد چنین بادا

اندلبری پروا با آنهمه استغنا … خوش باش که از ما شد تا باد چنین بادا

آنماه بصحرا شد غارتگر دلها شد … جان عاشق و رسوا شد تا باد چنین بادا

در وقت سحر آنماه آمد بدر از خرگاه … هر گوشه تماشا شد تا باد چنین بادا

بیهوش در آمد مست پیمانه می در دست … دلها همه یغما شد تا باد چنین بادا

چون باده پیاپی داد دلدار موذن وار … در شور و علالا شد تا باد چنین بادا

کفرش همه ایمان شد دردش همه درمان شد … عشق آمد و بالا شد تا باد چنین بادا

دلی که زنده بیار است شور میدارد … دلی اسیر محبت حضور میخواهد

کسیکه دیده بدیدار یار بگشاید … یقین که دیده خود پر ز نور میخواهد

دلی که شور اناالحق فکند در عالم … همان دلیست که از حق حضور میخواهد

چو یار جلوه نماید فدا کند عاشق … دو کون گر نه دل او قصور میخواهد

طریقه ره مردان حق کسی باید … که از وجود بکلی نفور میخواهد

چو بحر قلزم توحید موج زن گردد … شود غریق هر آن کو سرور میخواهد

شراب معرفتش کام جان کند شیرین … که مست باده وحدت شعور میخواهد

شراب شوق بنوشیم و هم بنوشانیم … که باده نوش محبت سرور میخواهد

سحر چو باد صبا بوی یار عرضه دهد
از آن نسیم موذن حضور میخواهد

آنها که بغیر تو دل خویش سپارند … گویا خبر از نور تجلات ندارند

صد حیف از آن بیخبرانی که دمی را … با غیر محبان تو در گفت و گذارند

آنها که ز اول بتو دادند دل و جان … در عالم توحید همه محرم یارند

قومیکه نهادند بدل بار محبت … چون اشتر مستند که در پیش قطارند

در بادیه عشق تو هر کس که قدم زد … بیمن طوفان غم روز شمارند

آنها که بسر منزل لاهوت رسیدند
فانی شده از خویش و همه زنده بمانند

بر آتش عشقند ملازم چو سمندر
از شوق بجوش آمده بی صبر و قرارند

شبها همه بر طور محبت شده شاهند
در پیش رخش نغمه سرا همچو هزارند

زنهار مؤذن که سر از دیده بدر کن
در خدمت ایشان که همه صدر کبارند

یار میخواهد جمال خویش را ظاهر کند
عاشق دلداده را بر خویشتن ناظر کند

محو سازد هر زمانش تا رود هوش از سرش
چون ز خود فانی شود بر درگهش حاضر کند

پس ز خم وحدتش یکباده در کارش کند
از خودش بستاند و از غیر خود قاصر کند

چون قدم در کوی یکرنگی نهد عاشق شود
دلبرش از روی مهر یکی بخود ناظر کند

چون بجمع الجمع آرد از فنای مطلقش
موج دریا محو گردد قطع هر سایر کند

عالم دلرا گلستان ارم سازد ز حسن
دلربا هر دم مؤذن را ز خود شاکر کند

هر که با دلبر خود واله و شیدا باشد
آفتابیست که بر منظر اعلا باشد

در ره عشق خدا هر که قدم زد چو نهنگ
همچو موجیست که در لجه دریا باشد

عشق آن طرفه خرابیست که هر جا گردد
شرط اول قدم آنست که رسوا باشد

چون بدل کار کند شور محبت بیباک
عشق در خطهٔ دل والی و والا باشد

هر که در قلزم توحید خورد غوطه دمی
تا قیامت دل او عارف مولا باشد

زاهد گمشده انکار کند وصل ترا
شده غافل که دلش منکر عقبی باشد

دم بدم لذت دیدار تو اش زنده کند
هر که را در دو جهان دیدهٔ بینا باشد

شب وصل تو شب قدر بود عاشق را
زاهد بیدل و دین راهب یلدا باشد

هر که از نور لقای تو منور گردد
روح پرور نفسش چون دم عیسی باشد

دست همت چو مؤذن زده در دامن پیر
زان منور ید او چون ید بیضا باشد

هر آنکه رو بخدا کرد عشق او ورزید
بنور جام جهان بین جمال حق را دید

هر آنکه چهره به عشق تو شعشعانی کرد
ز شاهراه حقیقت به پیشگاه رسید

دلی که پاک شد از نقش غیر در دو جهان
گل مراد ز بستان آشنائی چید

غریق بحر خدا شو بر آ دمی از خود
که قطره واصل دریا چو شد ز غم رهید

لبیکه کشتهٔ شمشیر عشق دلبر شد
بروز حشر بود نام او سعید و شهید

اگر ز نور خدا ذره رسد بدلت
قسم بدوست که از مهر خوبتر گردید

بجو شفای درون خود از لب ساقی
که عاشق از لب ساقی او شفا طلبید

بجو ز باده توحید جرعهٔ شو مست / که هر که مست نه شد هرگز او بحق نرسید
کسیکه محرم عشق تو گشت مغز و را است / که قفل معرفتش را نشد پدید کلید
بشارتی که مؤذن بیک شاخ دو دست / زخویش فانی و در پیش یار گشت شهید

صلای عشق و محبت بکن فکان در داد
که تا اثر او ثری تا عرش و فرش رسید

بدین طریق اگر این آیه با اثر باشد / یقین که در دل دلدار کارگر باشد
بدین مثابه که دلرا اگر آتش شوق / عجب نباشد اگر سینه شعله ور باشد
چنانچه دل بوفای تو در گرو ماند / بروز حشر همان مست و بیخبر باشد
کسی که از می توحید حق شود سرمست / ز اصل و فرع جهان جمله با خبر باشد
هرآنکه دیده بجز روی یار نگشاید / بنزد جملهٔ عشاق بی بصر باشد
بغیر عشق خدا جمله مکر و وسوسه دان / که غیر عشق و محبت ز بد بتر باشد
کسیکه لوح دل از نقش غیر خالی ساخت / یقین که سرور و سلطان بحر و بر باشد

چو کرد فاش مؤذن رموز مستی را
همان است که سرمست و بیخبر باشد

سحر که ناگهان خورشید جنبش از دم زد / که از کلید نشش جبرل صدره از جنان پر زد

زبهر مژده و شش آمد بشارت کی بسرما / زمان دولت ما که رسید و حلقه بر در زد
شهنشاه عرب تاج شرف بنهاد بر فرق / که از کلید درش صد آفتاب و ماه سر بر زد
دلت را گر دهد جام جم که در عشق شاه و هردم / محیط جمله اشیا شد قدم بر بحر و بر بر زد
بنور او بحق واصل شوی چون نور در پیشی / شود یار و وصل او مس قلب تو بر زر زد
وگر از ساغر و خم و از سبی مینی سوی دریا / نه از دریا گران مینی نه از حرفی که رهبر زد
شوی همرنگ یار خویش مینی جام می و ساغر / کنی مستانه رو گوئی من آن حکم که دلبر زد

مؤذن زانچه مینی فانی و از خویش وارسته
نه از دنیا غمی بر دل نه دم از شور محشر زد

مغنی دمت چونکه گویا شود / ز صوت تو صد نغمه پیدا شود
برآور نوائی خوش از جان پاک / بیاد آر جانرا که شیدا شود
از آن شهرتی نام دا خوش وطن / ز یاری که در دل هویدا شود
ز عهد قدیم بخاطر رسان / بگو رمزی با جان که دانا شود
زدست شه و باز و رسم نگار / بدل کوی رمزی که رسوا شود
مغنی بدیدار پیر مغان / ز مستی که مدهوش مولا شود
همان چنگ بردار طنبور را / نوا کن که دل باز ارجا شود

بگو اول از قد آن سرو ناز / ز چشمی که جادوی دلها شود
از آن طاق ابرو و آن لعل لب / از آن بو که دل روح افزا شود

ز رسوائی و بیخودی روز و شب / مؤذن مبادا که رسوا شود

ز دنیا دلم پاک ببریده شد / وجودم سراسر همه دیده شد
شدم پای تا سر محبت ز شوق / که از شور و الفت پاشیده شد
ز نار محبت کنون آتشم / کز آن آتشم سینه تفسیده شد
ز خورشید حسنش شدم نور تاب / که جانم از آن نور بگزیده شد
بجز یار کس ندارم نظر / امیدم از این دیر ببریده شد
ز طوف نجف دل در آمد بشش / ز یک طوف او دل درخشیده شد
منور در و بام شد از شرف / جبین چون بر آن خاک مالیده شد
مؤذن شفا یافت از زهر حزن / چو رویش بر آن خاک سائیده شد

چو پیر مغان کرد سویش نگاه / از آن یک نگه صاحب دیده شد

صاحبدلان که صاحب اطوار بوده اند / از نور دل مشاهد انوار بوده اند

چون ذره ز آفتاب درخشنده گشته اند / مانند قطره طالب انهار بوده اند
چون سوی اسم و وصف و صفت راه برده اند / از لطف یار مظهر انوار بوده اند
سرگشته بوده در طلب یار روز و شب / شبهای تار روشن از انوار بوده اند
تا از مقام نفس بکلی گذشته اند / هر لحظه محو لذت دیدار بوده اند
چون خویش را تمام بدلبر سپرده اند / در بزم وصل همدم آن یار بوده اند
سر را بجای پا همه در راه سوده اند / محبوب را همیشه طلبکار بوده اند

در راه عشق دوست جفاها کشیده اند / همچون مؤذن تو وفادار بوده اند

طالب وصل او دلم چون نشود نمی شود / غرقهٔ بحر او دلم چون نشود نمی شود
انس او گرفته جان دست حیات جاودان / مونس قلب کان تنم چون نشود نمی شود
چونکه دلم از او صفا یافته زیب و بها / روشنی گلم از او چون نشود نمی شود
کاف خطاب ز کیم مطلب قول ولیکم / رهبر نفس قالبم چون نشود نمی شود
سرور عالم کنون مقصد اصل کاف و نون / همدم جان عالمم چون نشود نمی شود
دلبر دلنواز من ساقی جان نثار من / مست ز جام او دلم چون نشود نمی شود
شین شهادتم یقین ز دل ایمنم ز من / عاشق احنا و دلم چون نشود نمی شود

باد مؤذنم فدا شاه تو تی منم گدا
کاشف سر تو دلم چون نشود نمیشود

مرا از اول آئین دولت بدادند — که از عشقم دری بر رخ گشادند
چو مستم کردند از جام محبت — همه زندان با پایم سر نهادند
دلم را مخزن اسرار کردند — بدستم باده توحید دادند
به بحر معرفت راهم نمودند — بفرقم افسر شاهی نهادند
تجلی چونکه در آئینه کردند — بسی ز کفر و از ایمان فتادند
صلا در داد معشوق از ناز — بجز عاشق دگر باقی جمادند
رموز عشق را عشاق دانند — که از مادر بدنیا دولت بزادند
چو از حسن ازل یک جلوه دیدند — عنان اختیار از دست دادند
بپای دلبر خود خاک گشتند — بحمد الله که از اول خوش نهادند

مؤذن خوب دانستی که ایشان
ز اول بندهٔ رب العباد ند

مژده که امروز یار میآید — دلبرم در کنار میآید
صید او کشته دل شکار تباد — شه بعزم شکار میآید

دلبرم میل دلبری دارد — دل و جان از قرار میبرد
برد از دست دل عنان خرد — رخش دل را سوار میآید
شکر لله که رفت موسم دی — بلبلان از بهار میآید
موسم عشقبازی و طرب است — هر طرف بوی یار میآید
عارفا می بنوش و باک مدار — که دگر غمگسار میآید
عاشقا یار رسیده دولت شد — نوبت اعتبار میآید
مصطفی ﷺ گرد سوی دل الحق — حیدر ﷺ نامدار میآید
ای مؤذن بکن فدا این جان — که همین است و بکار میآید

باش شها بنور او روشن
که ز نورش نثار میآید

بعالم هر که او دانا دل افتاد — براه عشق یزدان مایل افتاد
هر آنکو باده توحید نوشید — براه معرفت بس مایل افتاد
بدریای محبت هر که شد غرق — بحق فانی شد و خوش واصل افتاد
بیار خویش شد هر یک و همساز — چو در عشق و جنون لا یعقل افتاد
مبارک باد آن روشن روان را — که از دنیا و جانش غافل افتاد

کسیکه کو بر طریق مصطفی رفت / ره شرع نبی را عاقل افتاد
ز رمز گفت کنز اگشت آگاه / ره عرفان چو او را حاصل افتاد
چو کرد آئینه پاک از گرد غبار / کسی اسرار یارش در دل افتاد
ز نور دلبرش شد جان منور / تعالی الله که بخشش کامل افتاد

مؤذن خویشتن را زد بدریا
ز اول اینچنین دریادل افتاد

باز مستم ز باده توحید / که بگوش دلم پیام رسید
که بجز ما مکن نگاه بکس / غیر ما نیست در دو کون پدید
چشم و جان را مکن نثار وشن / که نگاروش است عرش مجید
مست شو از می محبت ما / چنگ در زن بباده توحید
گر ز اهل آشنائی ما هست / باز کن عهد کهنه را تجدید
باش فانی ز خویش و زنده بما / همره عاشقان با تجرید
زنگ ز آئینه دلت بزدا / تا نگردی ز یار خویش بعید
بر سر کوی ما چو کشته شوی / مژده بادت که نام گشت شهید
هوش دار ای مؤذن سرمست / که زیارت بسی نوید رسید

ای قوم ز حق بخرامشاده بپائید / آن دلبر دلدار بر ماست بپائید
غافل مشوید از ره علم و ره دانش / دل را ز خیالات بشوئید بپائید
خود را مپسندید بجمعیت دنیا / دارد بشما راز بپائید بپائید
هر یک بطریقی ز درش دور فتاده / تا چند شوید دور بپائید بپائید
فریاد از آن دم که کند قهر و عتابش / با هیچ مسازید بپائید بپائید
صد حیف ندانی که که با تست شب و روز / هر لحظه خطابی که بپائید بپائید
درد که ز درد دش همه بی قسمت و نصیبید / قسمی بستانید و بیائید بپائید
حیران شمایم که چه در حیله و مکرید / بی مکر بگیرید بیائید بپائید
راه معارف که همه در تک و پوئید / ره هست بگردید بپائید بپائید

ترسم که مؤذن ز شما آنچه بجوهند
تاورده بگوئید بپائید بپائید

ای لطف بخشی که خواهش نباشد / بجائی که در عشق راهش نباشد
بدان بیدلی کاندیشش یار بر سر / شود محو کاصلاح اش نباشد
با نعاشقی کز خود و خلق رسته / که اندر دو عالم حسابش نباشد
بجان سینه مست هشیار آگاه / که جز یاد دل که بابش نباشد

باتی که عشاق را زنده دارد	که افلاک و انجم حجابش نباشد
بجنبی که پیداست از جمله ذرات	که این هر دو گیتی نصابش نباشد
که جان را ز خود وارهان سوی خود خوان	که در روز محشر کتابش نباشد
بدریای توحید مان غرق گردان	که دل تشنه گردد ثوابش نباشد

مؤذن چو رندست و باش قلاش
چنان محو خود کن که خوابش نباشد

بپردیم زندان بعرش مجید	بکانم کز آن هم شوم ناپدید
گشادم بآواز او گوش جان	که ناگاه از شاهم آمد نوید
بطیران در آمد دلم سالها	که جز روی دلدار چیزی ندید
فنا گشتم از خویش و رفتم ز دست	دلم را چو دلدار در بر کشید
شدم کشته از ناوکش در زمان	بگفتا بشارت که گشتی شهید
تو هر چه طلب داری از من ربیت	دهم خون بهایت لقای جدید
ز من دولت جاودان یافتی	درین دور آخر توی بوسعید
بدینسان بخود راه بنمودمش	فکندم چو من سایه بر بایزید
ز جانم ترا بهره ور ساختم	منت کرده ام یاد کار رشید

مؤذن خدا را که خاموش باش	از این راز کم کن تو گفت و شنید

چو از دولت عشق حق یافتم
ببین دولتم تا کجا ها کشید

حسن چون مرا از دست ربود	لعل میگونش بر جنون افزود
چشم جادوش فتنه کرد آغاز	من بر همچو او جمال نمود
گیسوی عنبرین پریشان کرد	زآن صبا مشکبو بپا مد زود
از کمان خانهٔ دو ابرویش	قوت عشاق تیر مژگان بود
قوت از پای رفت و کار از دست	آن زمانی که او نقاب گشود
در رهش مردم و فنا گشتم	کرد در من نگاه و داد وجود
آتشین چهرهٔ مشعشع او	سوخت دل را که بر نیامد دود
مست چشم رگس ندارم باک	کوری منکران برغم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم	باشد اندر پناه حی ودود

ز نیستها را ز تعلقات ببر
ای مؤذن بزیر چرخ کبود

دلبر دلربا چه خوش باشد	جان بدو آشنا چه خوش باشد

گشته کشتی به پیش سرو قدش — کشتن از خود قبا چه خوش باشد
راه عشاق را به سر رفتن — سر خود زیر پا چه خوش باشد
پیش معشوق خود ز خود رفتن — نا شدن رو جدا چه خوش باشد
چهره اش دیدن و فنا گشتن — دادن جان بجا چه خوش باشد
دل باو بستن و شدن بی ننگ — چون گه و کهربا چه خوش باشد
آنکه دلدار بود و شد بر رفت — گر بگوید بیا چه خوش باشد
مست گشتن ز باده توحید — راز شب تا صباح چه خوش باشد

باده خوش نوش ای مؤذن اگر
باده نوشی بما چه خوش باشد

سیه مستان بهوش آیید آن دلدار میآید — لقاجویان برقص آیید کان غمخوار میآید
صنم گویان بوجد آیید کان دلبر هویدا شد — غزلخوانان بچرخ آیید کان عیار میآید
سر اندازان ز خود آگه شوید و دیده بگشایید — گنا که در نظر آن سرو و سردار میآید
جگرداران جگرداری کنید و باخبر باشید — که ناوک بر کمان دارد سپه سالار میآید
شفاجویان شفاجویان ز درد دل گر آگاهید — شفا جوئید از بوسش که آن عطار میآید
سهی سروان سهی سروان دل و جان را فدا سازید — که آن سرو خرامان جانب گلزار میآید

ز نوشانوش

ز نوشانوش مستان لب بهره ور گردد — شما هم مست حق گردید کاینده یار میآید
صدای طبل باز آمد هما را کرده ام صید — بشارت میزنم جانا که آن سیار میآید

مؤذن شد مقیم میکده آنکه صلا درده
که میر عاشقان تا خانه خمار میآید

هر دم ازین شوق دلم میپرد — رخ بنما گر نه دلم میدرد
لعل ترا دید دلم ناگهان — شیفته گردید و برفت از خرد
غمزه‌ها دو زمن خسته دل — صبر و قرار و دل و دین میبرد
چشمه نوشین ترا دل چو دید — همچو خضر آب بقا میخورد
دانه خال تو فکندش بدام — دیگر ازین دام کسی چون پرد
چشم سیاه تو غزالیست مست — آن که بصحرای دلم میچرد
مشتری چون تو ندیدم دلیر — خون هزاران بنگاهی خرد
نقد دلم را بکف خود چو دید — گفت که قلب است کنم مسترد
چون ره عشق روی دل بدو — هیچ مگو تا نکند بر تو رد

داد دل و جان را بحق
باده توحید چنین میخورد

دلداده که پیش تو از خود فنا شود — مشکل که لحظه‌ای ز تو ماند جدا شود
شوریده که شیوه عشق تواش بود — در حیرتم که در که تواند فنا شود
آنرا که غمزه تو نوازش کند دمی — لذات هر دو کون به پیشش هبا شود
بیچاره که عکس تو در خویش بنگرد — دایم مثال آینه رو بر قفا شود
سرگشته که در ره عشق تو سر نهد — بیشک غریق قلزم قالوا بلی شود
در بحر عشق هر که خورد غوطه ساعتی — از شوق یار بیخود و محو لقا شود
وآنرا که عشق فانی مطلق کند یقین — جانش قرین عالم لا منتهی شود
چون یار را همیشه ملازم شود بصدق — باید که در حریم حرم آشنا شود
چون خویش را بیار سپارد ز خود رهد — با یار خود نشیند و دردش دوا شود

هرکس که چون مؤذن دلداده (محزون)
دلداده بیار و به عشق آشنا شود

مبارک باد باز آن یار آمد — برفتم من چو آن دلدار آمد
سعادت یار شد چون گشت پیدا — قیامت شد چو آن عیار آمد
همه عشاق جان بر کف نهادند — چو آن شه جانب بازار آمد
مغنی گرم شد در نغمه سازی — چو آن مه رو بدین گلزار آمد

قدحها گشت مالامال باده — چو سرخوش سرور و سردار آمد
بوجد آمد مغنی کرد افغان — چو آن شیرین شیرین کار آمد
نقاب از رخ گشوده خوش نشسته — زهی دولت که برخوردار آمد
بهر کس رخ نمود از خویش ربود — خوشا جانی که بخشش یار آمد
بسی کوشد باو هر که وارست — چو بلبل مست در گلزار آمد

مؤذن را غنیمت دان خدا را
که یار از بسی غمخوار آمد

یار آمد هله ای خسته دلان برخیزید — تا کی غفلت ازین خواب گران برخیزید
سر بر آرید ز آرامگه عشرت یار — یاد آرید لحد را به فغان برخیزید
نشنیدی که بقرآن چه خبر داد رسول — مزمل که آیا بی خبران برخیزید
ترسم آندم که بخواهید شمار از طلبند — یار گوید که منم همدمشان برخیزید
پیر میخانه رندان نشنیدی که چه گفت — مست در میکده با دردکشان برخیزید
وقت خوش باد صبا را که بهر وقت سحر — خوش کند وقت که ای باده خوران برخیزید
یار خواهد که کند در دل شب خلوت خاص — همه از شوق لقا رقص کنان برخیزید
روز محشر که چو عشاق ز در اندیشد — همچو بلبل بر گل نعره زنان برخیزید

مؤذن شده همراه هم مست چو ما
بلبلکاری آن جان جهان برخیزد

ازانکه عشق جانب جانان حدی کند | از هر که بوی او شنود جان فدی کند
آنرا که آرزوی وصال قدس بسر | از شوق یار خویش بسی بیخودی کند
دایم به پیش جمله ذرات سر نهد | با جمله کاینات نخواهد بدی کند
اندر میان میکده رقصان و گریان | دایم ز پیر دیر محبت کدی کند
شبها بیاد دوست کند دیده اشک | ناگاه یار بر سرش آید ندی کند
چند چو جانفشانی اخلاص و بیخودی | دلبر از آن او شود و دلبری کند
دایم چو یاد حق بود و بس منظر نظر | زآن خلق را همیشه رهبری کند
ساقی بیاد خرابات و جرعه ها | بر جان اهل شوق خونریزی کند

آندم که شد مؤذن سر مست امام شهر
اندر نماز خویش بعشق اقتدی کند

باز سر میل سروری دارد | دلبرم میل دلبری دارد
بستم احرام طوف کعبهٔ دل | که خیال سکندری دارد
جام دل را ز گرد پاک کنیم | که دم کیمیاگری دارد

دل که آینهٔ خدای نماست | سوی دلدار رهبری دارد
رو بیزاهد دل افسرده | باز دل میل داوری دارد
رفتم از دست ساقیا درده | آنچه دل شب معززی دارد
ای صراحی تو هم بسجده درآی | شه سر بنده پروری دارد
امینی مکن غزل را ساز | یار شوق سخنوری دارد
بوی خوش میوزد ز گوش یار | شامه ذوق معطری دارد

مؤذن بگو بشارت باد
دلبر با میل دلبری دارد

سینه تنگ است آه میخواهد | شد گره ناله راه میخواهد
بیخودی می کند دلم چه کنم | مجلس پادشاه میخواهد
میکنم ناله تا شود پیدا | که بگوید پناه می خواهد
بر جنون میزنم بشارت باد | این تماشاگه شاه میخواهد
کشتمش جان فدا کردم کشت | این کلامت گواه میخواهد
رفتم از خویش می بیاد بقا | که دلم می نگاه میخواهد
امینی تجان پیر مغان | شورکن مه نگاه میخواهد

کر برقص آیم وکنم شوخی
جان چو وصل الله میخواهد

حرفه بازی کنم شوم سرمست
که سماع براه میخواهد

هرکه چند بجود رخش کوید
کا قاعبت ماه میخواهد

خوش بود زاهدا اگر مردی
پیش آن شه کواه میخواهد

رحم کن بر مؤذنت یارب
که بقربت پناه میخواهد

باد صبا زکوی دل آرام میوزد
خوش باد وقت آنکه چو کلفام میوزد

باعاشقان سحر خبر وصل میدهد
اندر صباح خوش بسر انجام میوزد

ازکوی دلربا بهر اعتبار وناز
صد مرحبا که از اثر جام میوزد

ازیار راحتی بدل بیدلان دهد
آن عنبری که از رشک دام میوزد

هرچند بچبر دل ما صید میکند
ذکرش بخیر کز پی آرام میوزد

ساقی بیار باده که سر خوشم (خوشوقت)
کان دلکشا نسیم از آن بام میوزد

مطرب تو هم بنغمه طرازی شورکن
آن بوی خوش شنو که بانجام میوزد

ازشوق یار بجر دلم جوش میزند
کین موجها ز نکهت آن نام میوزد

رقم رجا مؤذن دلداده هم زنان
باد صبا زکوی دل آرام میوزد

برجون رند باز دل زنجیر بر پاش کنید
کفرنان ولبگزان رسوای بازارش کنید

مست وچپا بستانید دل عاشق شیدا زدو
ازز کواه حسن خود یک عشوه در کارش کنید

رفته آرامش ز دل کارش ز دست هوش رفت
از نگاهی دل دهیدش بازهشیارش کنید

مطربان خوش نواز بهار دلرفته رجا
وقت دستگیریست از یک نغمه بیدارش کنید

ساقیان خوش لقا مهوشان با صفا
باده بپیمانید بر دل محو دلدارش کنید

کشته تاکی در خرابات وز خود فانی شده
یک نظر در وی کنید و محو دیدارش کنید

عقل اگر خواهد زند لا به پیش عاشقان
شمه زان حسن بنمائید و بردارش کنید

عشق چون شاهست شد محکوم حکم او دوکون
جان خود را هر زمان قربان گفتارش کنید

با مؤذن رمزها گوئید تا خیزان شود
پس زخم معرف یکباده درکارش کنید

سحرکه آفتاب روی دلبر تابش کرد
قمار عشق او با جان شیدا باختش کرد

ملک کاه جنبش چو کنند روعاشق پیدا
بنا که لشکر حسن از کمینگه تاختش کرد

از آنچشمان عاشق کش که پرچشم تو بر او
خدنگ غمزه بر دل هر زمان انداختش کرد

زلعلش هر زمان عشاق را ذوق دگر بخشد
حیات جاودان دل ازلب واپاشش کرد

صبا چون بگذرد از کوی و بر خویشتن نازد
گر آن جعد معنبر نکهت مشک ختن گیرد

بده ساقی از آن می کاتش اندر عالم اندازد
ز شوق دلربا در دل چراغ فروغش گیرد

قسم دادم مغنی را که از قدش نهد حرفی
ندانستم قامت در زبان بشناخش گیرد

ز مطرب آرزو کردم ز گفتارش نهد حرفی
بدیدم دل ز جان خواهد ره پیشش گیرد

بگو رمزی

مؤذن با خود اگه دم ز عالم پاکش نشین
مبادا آید لب خوبان ز تو روتافش گیرد

جگر از عشق تو چون خون نشود
چشم چون چشمهٔ جیحون نشود

حسن چون کند جلوه بدل
دل چرا واله و مفتون نشود

دل که شیدا شد و بردی دانم
دگر از دست تو بیرون نشود

شب ز سودای تو شد جان بیتاب
عجب از هجر تو مجنون نشود

زلف را حلقه مکن تاب مده
تا مرا حال دگرگون نشود

شور عشقش نزند راه کسی
تا اسیر لب میگون نشود

هر کرا غمزه خونریز نواخت
کی تواند ز تو ممنون نشود

ز ره حق چو شدی صاحب درد
وای آنزد که افزون نشود

جوهر عشق مؤذن حیف است
که بدست در مکنون نشود

چون علم عشق برافراشته شد
در گل دل تخم وفا کاشته شد

چون ز محبت شرری زد بدل
لعل که ده کار من داشته شد

در نظر مدعیت آن مؤد
عشق و جنون باعث انگاشته شد

عشق الهی که بآن قامتت
جمله جهان بیهده پنداشته شد

بار امانت که فلک برنداشت
زمرهٔ عشاق تو برداشته شد

چونکه بدیدند ز ادراک دو کون
هر چه بجز یاد تو بگذاشته شد

جان بفدای صنمی بی نشان
شاد کسانیکه تو را داشته شد

در ره توحید تو جان باخته شد
در دل و جان مهر تو انباشته شد

همچو مؤذن بدو عالم شها
تخم وفای تو بدل کاشته شد

آندم که عشق بود ز اشیا اثر نبود
اول نظر در آینهٔ ذات دل نمود

آندم که یار داشت سر ذره پروری
از عشق خواست طنطنهٔ عالم شهود

یک عشوه کرد جمله اشیا وجود یافت
یک غمزه داد جمله ذرات را وجود

چون رخ نمود کون و مکان گشت بیقرار
در پیش طاق ابروی او جمله در سجود

چون لب گشود غارت دلها تمام شد
آن دم که تاب داد دو گیسوی عنبرین
ظاهر چو گشت بی ز الف عشق زد ندا
محبوب کرد در بر خود خلعت محب
کرد افتتاح جای محب را بجای حمد
بای محب چو جیم شد و جیم گشت دال
از حای حی که ثانی جای حبیب بود

از رنگ کلام زنگ ز دلها همه زدود
عشاق را ز دست دل و دین و جان ربود
لیکن بود گفتگوی نه جستجو نه آنچه بود
غافل مشو که نیست بجز این وحدت وجود
یعنی منم حبیب حمید و شه ودود
از دال تا بکاف و بنون داد او وجود
ذرات کون یافت حیات از یم وجود

اینست راه معرفت ای رند باده نوش
از رمزهای مؤذن توان شنود

اگر بگوئی دل بگو دل نمیدانم چه شد
دیدمش کامد بمیدان شهادت که ولی
کار آن هندوی مفتون در کمند تار او
اگر بپرسی رخ جان با جان نمیدانم چه کشت
تیز کرد و تیر مژگان تاخت بر دل ناگهان
بود دل یک قطره و پیوست با بحر محیط

حال آن مجنون لا یعقل نمیدانم چه شد
کار او با خنجر قاتل نمیدانم چه شد
همره آن ترک مستعجل نمیدانم چه شد
کز پیش رفت و در آن منزل نمیدانم چه شد
نیم بسمل گشته با در گل نمیدانم چه شد
اندر آن دریای بی ساحل نمیدانم چه شد

گفتمش

گفتمش بی من مرده دل رفت شهاره عشق
در پهنم رازها در عشق او در دل ولی
مطربا بسپار دلگرم بجنبان تار را
ای مغنی این غزل را ساز کن تا خبر چیست

در بیابان جنون حاصل نمیدانم چه شد
بعد از آن آن آیت نازل نمیدانم چه شد
کان سماع و وجد صاحبدل نمیدانم چه شد
الغرض نوح مسکین دل نمیدانم چه شد

رفت با پیر مغان همره بود وقت صبح
دیگر آن مسکین بیحاصل نمیدانم چه شد

داریم ز نفس خویشتن داد
اندر نظر چنین نگاری
با غیر مدام در تکاپوی
از آنست که خانهٔ دل ما
با غرق گناه و مست و بیباک
بردیم بسینه های ناپاک
از بی خبری و جهل و عصیان
هر چند کنیم از و گناهان
ای نفس چنین چون بنگر

از بی ادبی هزار فریاد
کو راست بما همیشه امداد
از ترک ادب شدیم برباد
از بی ادبی نگشت آباد
یکدم ز گنه نبوده آزاد
آن نام که زوست عالم آباد
نابوده ز عشق یکزمان شاد
آن شاه بما بشفقت و داد
کز ما شده خویش را بباد

ساقی قدحی بریز بر ما — گز فیض خودی شویم آزاده
در عشق زنیم دست همت — وز عشق شویم جمله آباد
ای مطرب خوش نوا فغان کن — کانیم برقص با دل شاد
آمد صنمی که بی نظیر است — گز اوست رموز نون بهم صاد

بر کوی مؤذن با صد شوق
ربّ اغفر با آن روس اشهاد

فیض روح القدس باز بسامان دارد — دل سودا زده از وصل درخشان دارد
باز آیینه دل صاف شد از زنگ خودی — لله الحمد که رنگ از رخ جانان دارد
گرچه درد از حد اندازه برون شد نکشد — باز م آن چشم که در هر مژه درمان دارد
شاهد عقده گشاپیش نگاهت میرم — که نگاه تو مرا تازه و خندان دارد
آنکه از زلف سیاه تو نصیبی نگرفت — حیف کاندر دو جهان دیده گریان دارد
قوت از لعل تو دارد دل هر صاحب دل — چه حیاتی تو که ذره ز تو جان دارد
بلبلان وقت سحر ذکر تو گویند بباغ — همچو عاشق که ز شوق دل گریان دارد
ای مغنی بفغان آی که این تازه غزل — چون شود ساز مرا واله و حیران دارد
مطربا چون بصد اعزاز شود پیدا یار — ساز کن زانکه مرا صورت باجان دارد

ای مؤذن گدائی درش عادت کن
کآنشه ماهوشان رو بگدا یاندرد

دل آندم که در وصل جانان نشیند — ز شوق لقا خوش بسامان نشیند
خوش آن چشم فتان عاشق فریبش — که مژگان بدل همچو پیکان نشیند
خوش آندم که پرسد مریض غمش را — دهد جان و تا حشر شادان نشیند
چو بیند اجل زخم تیغ شهیدش — سراسیمه گردد و هراسان نشیند
دلیرا که سودای عشقش نوازد — چو خورشید تابد درخشان نشیند
خوش آندم که مطرب کند ساز وصلش — برقص آید و آنکه غزلخوان نشیند
کسی کو ندارد بدل داغ عشقش — بروز جزا بس پشیمان نشیند
کسی تا نگردد فنا کی تواند — که مستغرق بحر عرفان نشیند
کسی بهره یابد ز شرع محمد — که بر درگه شاه مردان نشیند
مؤذن مسلم بود شاهی از آن — که بر خاک شاه خراسان نشیند

مؤذن ز خلق جهان پاک ببرید
که میخواست در خلوت جان نشیند

دمیکه ساقی باقی دم از تبسم زد — محیط عشق بجوش آمد و تلاطم زد

چو دل گرفت شراب طهور از کف عشق — شعاع جام تکبر بمهر طارم زد
چو مست باده توحید شد ز جام الست — رسید و خیمه ببالای چرخ چارم زد
کسی که جذبه عشقش ربود و برد از خویش — قسم بدوست که بر حق دم از تقیهم زد
بطور قرب قدم زد کلیم وار دلیر — ز جام ساقی کوثر دم از سقیهم زد
اگر نه نور محبت ز چهره شد لامع — چرا خدای بقرآن دم از یحبهم زد
سحر باد تو آهی زدم ز خود رفتم — سحاب شوق چو بر یکدگر تراکم زد
طریق زهد کجا راه عاشقان کجا — شها بشمس نشاید دم از تلازم زد
چو نیافت بحق زاهد دل افسرده — ز مژه عرفا بر در تخاصم زد

موذن این ره باریک کی بخود بود
چراغ شرع گرفت و دم از تفهیم زد

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده باد — در هر که نیست آتش عشقت فسرده باد
آنرا که از وصال تو نبود غمی بدل — آن دل بدست و پای دو گیتی فشرده باد
از نام تست ترجمت و اعتبار دل — غیر از خیالت از ورق دل سترده باد
یاد وصال تو دهد هر نفس از حیات — دل را بجز خیال تو از یاد برده باد
هر لحظه ام نگاه تو جانی دهد ز نو — دایم خدنگ ناز تو در سینه خورده باد

آنرا که از شرب

آنرا که از شرب محبت بود نصیب — جانش بدست ساقی باقی سپرده باد
زاهد که گشت منکر اصحاب اهل دل — نامش بحشر پیش محبان نبرده باد
هر کس که آرزو بودش عشق آشکار — یارب که در عداد محبان شمرده باد

کی گیرد اختیار موذن ره دگر
عشقت میان او و هوا خویش پرده باد

اهل هشیار که در شهر جوانمردانند — گرچه از خلق بجز فقه ولی رندانند
در میان همه و با همه کف و سپندند — هوشیارند بدل گرچه بسیه مستانند
در سراپرده قربش همه خاص الخواصند — بخدایند که درد همه را درمانند
با خدایند که یک لحظه نگردند فارغ — با وقارند اگرچه همه بی تابانند
گرچه در کسوت این چار عناصر بندند — آفتابند که بر اهل جهان تابانند
روزها صایم و ز خلق مجازی عالم — باز شبها همه در سیر چو شهبازانند
از ازل مست و خراب آنشین آمده اند — غرق دریای شهودند و سبکروحانند
یکزمان از می توحید نگردیده تهی — ساغر عزتشان بر رخ و حیرانانند
همه مستغرق دریا و ز عالم مستور — پای بر نه فلک و همچون فلک گردانند
سالکانند که چون روی بمحراب کنند — فارغ از کون و مکان همنفس جانانند

غافل

سرخوشانند که در مملکت فقر و فنا — همچو دانند که شهر اهلی دربانند
حیف از آنها که نگشتند بحق چاکرشان — همچو زاهد بقیامت همگی سرگردانند

لله الحمد که مانند مؤذن همه وقت
خاک روب در شاهنیم و ایشان دهند

عارفانی که بحق جان و دل آباد کنند — چه شود گر بنگاهی دل ما شاد کنند
آنکسانی که باوصاف خدا موصوفند — بود آیا که ز ما پیش خدا یاد کنند
شیرمردان که بدل محرم اسرار ویند — کی بود آنکه دل ما ز غم آزاد کنند
یار را چون ز سر صدق ملازم گردند — هر دم از شوق لقا ناله و فریاد کنند
یکزمان ساغرشان گر شود از باده تهی — بر در دوست نشینند و ز غم داد کنند
طرفة العین از آن شاه نبوده غافل — غیر نام حق و فکرش همه از یاد کنند
رکنها زرد و جگر خون همه شب راه روند — همه بر جای خود و با همه امداد کنند
چون از آن حال زمانی بخود آیند ز صدق — راه حق بر الخلایق همه ارشاد کنند
سرخوش آنکس که ز خاک در شاه نجف — گر ازل هر که بایشان کرود یاد کنند

ای مؤذن بطلب از در شاه حاجت خویش
که توانند علاج دل ناشاد کنند

الحزا



آنکسانیکه بحق واصل اندر گاهند — از سر صدق و یقین طالب فضل اللهند
همچو آنانکه سپردند دل و دیده براه — عارفانند که از سر خدا آگاهند
رهروانی که بیک آه دلی دل شکنند — بس عزیزند که در میکده صاحب جاهند
پاکبازان سراپرده انوار جلال — عاشقانند که با دوست همه همراهند
شاهبازان نشسته همه بر ساعد شاه — فارغ از کون و مکان محو جمال شاهند
همه از خویش فنا زنده ببوی یارند — همه دردی کش و سیار سبیل اللهند
گشته دنیا برشان کم ز جناح پشه — پای بر نه فلک از غیر خدا کوتاهند
شب روانند که شب تا بسحر راه روند — زایر دیر مغانند و چه عالیجاهند

چون مؤذن همه مسند و خرابات نشین
رند و قلاش و بلند همت و خاک راهند

به نیم شب که دلم آرزوی یار کند — چو عندلیب حزین ناله های زار کند
ز شوق یار و غمش در جهان زند آتش — قیامتی که نهانست آشکار کند
بیاد نوائی هر لحظه ناله بردارد — که عقل را ز خودی مست و بیقرار کند
ای مرادی گویان بخاک بنشیند — که گرد آن سر کو را بسر نثار کند
سحر بیاد دلارام گریه آغاز د — ز شوق وصل بتان دیده اشکبار کند

چو چشم مست دلارام فتنه انگیزد — شود ز خویش فنا چو که بحر یار کند
مقرر است که هر کو بعشق حق نازد — حمایتش بجهان شاه ذوالفقار کند

حرف الراء

بیار ساقی مستم ز بوی آن گلزار — بیک کرشمه هیکنم سر و دستار
بخوان مغنی خوش لهجه با نوای حزین — همان غزل که مؤذن بگفته بیخود وار
بکن نوا که چو عشاق را برقص آری — کنند پیش رخ یار جان بخود نثار
ز شور شوق چنانم ز باده توحید — که موج میزند م باز قلزم ذخار
بزرگوار خدایا بمطربان در ریز — از آن شراب که روح روان کنند نثار
از آن شراب که موسی بساحران در داد — که جان خویش بدادند بهر یک دیدار
چه دام بود که دلبر نهاد در دل ما — که از ازل دل ما زار بود و گرد شکار
ترا ز سر حقیقت دمی کنند خبر — که خویش را بسپاری ز روی صدق تیار
بباد داد مؤذن صلاح و تقوی را — چو پا نهاد بمیخانه مست و بیخود وار
نهاد روی بخاک حریم پیر مغان — ز خویش گشت فنا جان کرد نثار
عاشقا باز بسته ام زنار — ز سر زلف آن بت عیار

عاشق و رندم و خراباتی
الحذر یاران صلاحت دیگر بار

دل من برده شوخ دلبر چگی — که بیک عشوه رفته ام از کار
از پی صید کردنم در دل — تیر عشقش نشسته تا سوفار
عشق جائی نمیکند منزل — تا ز جان دل نکند اول بار
از می معرفت هر آنکو خورد — در محبت همیشود پادار
عشق ورزیدن و نهان کردن — مشکلست ای پسر تو دست بدار
در ره عشق حاتم آزادن — که کند جان برای یار نثار
نیست یار از بر تو دور بسی — دو قدم پیش نیست تا بر یار

از چنان دلبر وفاجوئی
باز ماندی مؤذنا هشدار

پیش از اینم نیست طاقت در فراق — میکنم دیوانگی تا رخ نماید آن نگار
روز و شب سرگشته و نالانم از هجر حبیب — سخت مشتاقم خدا را ساقیا جامی بیار
دایما میسوزم اندر آتش سودای عشق — گوییا و ز رخ جانانم شعله برستعار
من که باشم تا که لاف دوستی او زنم — ذره خاک سیاهی را که آرد در شمار

زاهدا بسیار عتابم دگر منعم مکن / قدرا ورا تو چه دانی چون نه واقف کار
بر امیدی که یارم حاتمی را شیوه کرد / هر زمانم آرزوی وصل او باشد هزار
وصل اگر خواهی موذن ذکر در شبها تا / پیشه کن دایم که آید ناگهت اندر کنار

سر همیزن روز و شب آستاندا دایم
پس بجاروب طره نقش پاک کردن از غبار

ساقی عاشقان بده زنهار / جام می را که دل برفت از کار
پرده پوشی و عیب نابدرا نیست / پرده از روی کار خود بردار
مطربا عشق پرده از دستم / خیز طنبور را بجنبان تار
خورده‌ام تیر عشق بی رحمی / شد نهان خواسته و بجان زار
راز پنهان که داشتم در دل / فاش شد ساقیا شراب بیار
در سر کوی او بسی تقوی / که مبدل شده است با زنار
همچو منصور عشق هر لحظه / بیدلیرا همین کند بردار
در ره عشق حاتمی باید / که کند جان برای او نثار
غمزه چشم او بزد زهم / الحذر الحذر ازین طرار
امیوذن لعنم بساز و برو / از سر کوی اگر کشند زار

چیوا نیاه مرخیست بدل عیش حضور
دیده روشن از روی نو خیند از دور

هر زمانم چو تمنای وصال تو بود / آید از شوق بجوش ایندل بی صبر و قرار
له العشق جهان سوز مکن بار دگر / مددی تا نکند از بر ما یار نفور
هست امید خیانم که دگر ساقی ما / باده گردان شود او از کرم حی غفور
من بیچاره چه دل حکیم چون نکند / غیر خوناب جگر دایم از دیده عبور
گر کند یار بسویم نظری از سر لطف / حاتمی شیوه کند موسی جانم بر طور

امیوذن به یقین راه خدا رو بنگر
که بجز بنده مخلص نبود کس معذور

دارم امروز تمنای دگر / میشود باز تماشای دگر
آتش عشق دگر شعله کشید / شوق را کرد تقاضای دگر
روی بنمود دری پیکر من / یافت دل ذوق مع اولی دگر
غمزه‌اش برده بغارت جانرا / ناوکش زخم زد از جای دگر
سر توحید دگر روی نمود / یافت دل منزل و ماوای دگر
حاتمی کرد نگارم نگهی / دارم امروز نواهای دگر

عارفان بست مؤذن زنار
نبود از چرخش پروای دگر

شود گر دیدن جانان میسر — بود آن وصل کز کونین بهتر
دمی در پیش یار خویش بودن — ز دنیا و نعیمش جمله بهتر
شراب وصل را از دست دلدار — گرفتش میکند دلرا منور
زعشقش هر که او سرسبز گردد — گلستان دلش شد تازه و تر
کسی کز عشق او بی بهره ماند — بود همچون درخت خشک بی بر
ز بویش هر سحر آید نسیمی — مشام جان همی گردد معطر
خبر از یار می آید بعشاق — از آن گیسوی مشکین معنبر
بشارت باد دلرا ای عاشقان — که دلرا برده دلبر بار دیگر
کند گر سایه بر سر دولت عشق — شود شمع دلت خورشید خاور

می آرد

بحمد الله که از زهد ریائی
مؤذن توبه کرده شد منور

دلی که نیست در و شور عشق آن دلبر — اگر رسی بحقیقت تنی ست او بی بر
نظر بدنی و عقبی نمیکند هرگز — ز عشق یار کسی کو بسر نهاد افسر

دل از

دل از وجود خیالی ببر که تا بکند — وجود حق مس قلب تو کیمیا اکسیر
بشور گرد خودی وی خود که تا یابی — هزار بحر معانی پر از در و گوهر
صلای رندی و مستی بکش بگان درد — که در تو میکند آن دلربا همیشه نظر
بیا و دیده حق بین بحق منور کن — که نور آن نتوان دیدن بنور بصر
بجوش باش چو دریا ز آن کف لب بر — که تا بجوشش نیاید کجا رسد در بر
تو گر بخدمت جام جهان نما کوشی — ز خاکیان در تو شود جم و قیصر
بنور دل که بود باده خدای نمای — شود مطیع تو ذات مؤمن و کافر
بخاکپای عزیز علی عالیقدر علیه السلام — که نور ذکر خدا میکند دلت انور

نه شد خلاص مؤذن ز دست نفس دنی
که تا نگشت منور بنور آن دلبر

پرتو انداخت بر دلم دلدار — گشت از آن نور سینه ام گلزار
ریخت بر دل جواهر حیرت — کرد دلرا چو قلزم ذخار
سایه انداخت باز دولت عشق — بر سر سالکان خوش رفتار
دولتم باز رو باوج آورد — که دلم رفت بعالم یار
عالم یار چیست گر دانی — که ندارد پدید حد و کنار

هر که زد یک قدم بدین دریا
تا قیامت کجا بود بقرار

میتواند که زود دریابد
هر که راهست دیده بیدار

شب و روز از طلب همی بیند
که بناگاه آیدش دلدار

از برای آن دل مرده
بگریزد چو سایه از دیوار

دل منور کند بذکر حبیب
محو گردد ز پرتو انوار

چون مؤذن فدا کند دل و جان
بر سر کوی حضرت جبار

هر که همرنگ او شود بیرنگ
شود از سالکان این اطوار

ساقیا می بده به فصل بهار
رو بمن کن تا شوم گلزار

باده از جیب لعل لبش
تا رساند مرا بعالم یار

سازکن باز پرده دیگر
رو بعشاق کن نوا بردار

ای مغنی بجان خماران
پیش از نیم در انتظار مدار

که دگر [illegible]
میدهم جان برای یک گفتار

[illegible] اناالحق
کرده دل را چو کوزه فخار

[illegible] سینی و مولوی دارم
نشاه بیخودی هم از عطار

یار در خانه

یار در خانه منت چه غم
گشته جانم ز دیدنش گلزار

می برم هر زمان ز شوق عرش
چون مؤذن ز دیدن دلدار

بیا ساقی که دل را برده دلبر
بده جامی که جانم رفت از کار

بزن مطرب سرودستی به طنبور
که در رقص آردم از شوق دیدار

بخوان آن شاه چت مولوی را
که در چرخ آید از فیض تو دیوار

بیا ساقی بجان میفروشان
مرا بستان ز من نگذار هشیار

از آن ساغر که موسی زد به طور
برفت از هوش و شد تا عالم یار

از آن خمی که خورد پیغمبر
بخورد و زنده شد هر روز صد بار

از آن میخانه شرع محمد
که بر او علی شد شاه ابرار

از آن جامی که از شاه جوانان
دل عشاق شد آئینه یار

مؤذن را غمت از دست برده
بده یک جرعه و از خاک بردار

بار بحبل المتین چنگ زدم استوار
عشق علم برکشید رخ بنمود آشکار

شهپر جبرئیل باز نمود آرشد
کوکبه دلبری آمد و شد آشکار

شعشعهٔ روی او کرده جهان پر ز نور
لخلخهٔ موی او کرده جهان مشکبار

ز خم ابروی او گشته دو عالم خراب
لعل لبش هر نفس داده جهانی ز نو
پیچش گیسوش از عنبر سارا نثار
غمزهٔ جادوی او کرده دل ما شکار

نرگس فتان او رهزن صد عقل و هوش
عارض جان پرورش غارت صبر و قرار

شمه‌ای از حسن او چونکه هویدا شد
دل چو بدید آن جمال صولت جاه و جلال
دل که بر من نبود آمد و شد بی‌قرار
آمد و در وجد و حال کف زد و بی‌اختیار

قطره چو دریا بدید محو شد و ناپدید
رست ز کف و شنید گشت بحق کامکار

هو که بحق شد فنا یافت بقا البقا
داد ز نور خودش خلعت عز و وقار

دیدهٔ جان باز کن گوش بر آواز کن
نیست طریق دگر سوی خدا هوشدار

راه علی ولی باطن شرع نبی است
باش مؤذن خموش راز مکن آشکار

بیا از جهان شد دل گرفتار
دل ما را ازین بازار بازآر
مکن غرقم بدریای محبت
ازمن نی نشان ماند و نه آثار
ز خود بستان مرا مگذار با خود
که تا من با خودم هستم گرفتار
شراب بیخودی در ساغرم ریز
کز آن ساغر برم بر عرش صد بار
بشور عشق از غفلت برآرم
گزین غفلت بسی هستم در آزار
بده سامان سر شوریده ما را
که شور عشق را گشتم خریدار
بیا ساقی فرخ فال دلبر
بده جامی که جانم رفت از کار
مرا همراه از گفتار خود کن
که اسرار توام دارد بگفتار
تصدق کن بمن ز آن لعل جانبخش
که جان آمد بوجد از ذوق اسرار

مؤذن چون ندارد هیچ جز شر
ز وصلش خود دلش را کن خبردار

مکن سخن چو نداری خبر ز دل نهار
تو غیر صاحبدل را به نیم جو مشمار

نصیحتی که ز دل نیست چون تو کردن / چو نیست کس ز طریق خدای برخوردار

هر آنچه نفس بگوید هوای نفس بود / اگر نماز بگوید مکن برو هشدار

مکن نصیحت مردم تو تا عمل نکنی / که علم بی عمل روز حشر باشد عار

همیشه طالب دل شو چنانکه در قرآن / خدای گفت که قلب سلیم هست بکار

ز راه دل همه کس میشود بحق واصل / ز راه نفس به شیطان بود ترا سروکار

اگر بنفس کنی دشمنی زهی توفیق / همین بود عمل و راه حیدر کرار

خوشا کسیکه ز نفس چنین یافت نجات / پناه برد به اهل دلی و شد بیدار

چو گشت یار بصاحبدلی ز سر صدق / گرفت دولت بی منتها رسید بیار

مثال قطره بدریا رسید و فارغ شد / غریق قلزم توحید شد ندید کنار

مونسا تا بتو بود این سخن غلط نکنی / که نیست یادگری هرگز چنین گفتار

اگرنه که بگیرم ای نفس بی خبر / بالحکم که برده دل و هوش من ز بر

افغان که نیست نه حرکت نفس این / دردا که کبر پایش ندارد و سر بسر

یک عشوه دید این دل مسکین نشد رها / از یک کرشمه رفت و نماند هیچ از و اثر

از پیچ و تاب زلف دو تا شد مرا یقین / کز گیسوهای یار ندارد کسی خبر

نازم

نازم بعاشقان که همه مست و بیخودند / با یار خویش همدم و منظور آن نظر

میرم برای آنکه شود محو آن جمال / یارش شود انیس و بود نور دو بصر

جانم فدای آنکه بود محرم حرم / با دوست همنشین و نیابد ز خود اثر

مطرب درآ برقص که کارم ز دست رفت / ساقی بده که یار درآمد مرا ز در

از نور آنجا رسید آتشم بدل / چشم غریق بحر و گذشت آب من ز سر

دایم بجوش باش مونسا ز عشق دوست / در خانه دلت مگذار کسی دگر

هر آنکه جلوه یارش کند ز دیده ظهور / ز دست ساقی باقی کشد شراب طهور

کند چو آینه پاک از کدورت غبار / چو آفتاب زند سر روان ز عالم نور

چو بگذرد ز صفات و مراتب اسماء / بخویش ره دهدش کردگار رب غفور

بیار همدل و همدم شود کند مستی / رسد بحجره وصلش صد هزار گونه سرور

کمند زلف چو اندازدش بگردن جان / فلک برقص درآید که هست ذوق حضور

چو لب نهد بلبش با خودش کند دمساز / شود غریق بدریا و از جهان مستور

بپا که ظرف بهشتی است سیر عالم دل / که هر طرف نگری صد هزار حور و قصور

مونسا تا طریق علی عالی قدر / برو که راه همین است از این نگردی دور

اندر دل ما گرفته جا یار
بر هم زنش هزار زنهار

دل در غم او شکسته گشته — دلهای شکسته را میازار
نازک شده و دل نماند تابش — این خون شده از غم مفشار
آهسته بنه قدم خدا را — تا خون نجهد بسقف دیوار
آمد بشراب خانه ناگاه — هرکس که بدید خوار زنهار
نشسته و نقاب را فکنده — تا چید دو زلف مشک تاتار
مومن چو بدید گشت کافر — کافر چو شنید کرد اقرار
از کعبه و سومنات صدق — برخاست چو کرد رو ببازار
شیدائی او تمام عالم — رسوا شده عاشق دلفگار
گردیده زخود فنا او — دین و دل خویشتن بیکبار
در عالم بیخودی شب و روز — افکنده صلای لیس فی الدار
زاهد که مبادش بحالش — ناگشته دمی ز خواب بیدار
زنهار مشو تو نازکونش — بربند دو چشم و باش هشیار
حزنا بنرد بما کسی پی — زان واسطه میکنیم اظهار

ای ذات تو از جمله ذرات مظاهر
وی منهمان در ره توحید تو قاصر

ای مبتدیان در ره عشق تو زخود گم — گردیده پریشان شده مکشوف فاتر
عشاق تو از جمله کون بین هویدا — بگشوده ز هم تا کره چار عناصر
در حضرت ذات تو نبود وقت گعار — سبحات جلالت ز ازل هست چو قاهر
تا یافته کس ز تو نشانی بدو عالم — ای از همه مستور به پیش همه حاضر
عشاق همه حلقه توحید تو در گوش — چون فاخته فریادکنان مومن و کافر
یا من هو من وحدته کثرت اشیا — قد لاح کما لاح من البحر جواهر
یاراد فی عشقک یا فات لنا شیئ — من وصلک فاقنا من عزک فاقصر
لبیک زنان اهل حرم بر سر کویت — در راه تو فانی شده انصار و مهاجر
تا خاک سر کوی تو گردیده موذن — شد لطف توش در دو جهان حافظ و ناصر

حرف الزاء

مطربا خیز ساز را کن ساز — ای مغنی تو چنگ را بنواز

ساقیا وقت دستگیری تست
رو بمیخانه کن بصد اعزاز

با صراحی و جام و بربط و عود
گرم کن مجلس طرب را باز

از حریفان هوش مگذاری
همه را کن بباده ها ممتاز

چون دهی باده اولا برگو
یار مست است فتنه کرد آغاز

چشم جادوش غارت دل و دین
غمزه اش میشود خدنگ انداز

شور در جان عاشقان فکند
هر دو دل یک کرشمه و ناز

هر کرا زخم تیر مژگان زد
داد دلرا و رفت از خود باز

ساقیا چشم بر عنایت تست
میکند جان سوی او پرواز

معنی بگو برقص آید
ارغنون ساز را بگو بنواز

یار دارد بعاشقان سر صلح
که حقیقت کند برنگ مجاز

همه رندان برقص و بیخود و مست
همه با یار خویشتن دمساز

همه از جام پیر مغان
بحقیقت شدند صاحب راز

ای گویان طریق حق جویان
چون مؤذن همیشه در پرواز

هر که خواهد که کند یار برویش در باز
سازدش لایق دیدار و کند محرم راز

گو برو پاک کن از غیر خدا خانهٔ دل
بنشین ذکر خدا گوی بشبهای دراز

لرز از آرزوی قرب خدمت بدل
ترک عالم کن و وسواس دل و انداز

سر بنه بر قدم سایهٔ دوران شب و روز
تا خلاصت کند از نفس و رهاند ز مجاز

بحقیقت چو شدی طعمهٔ شهباز بدان
که شوی سالک اطوار تو هم گردی باز

چون کند محرم اسرار دهد ره آنرا
هیچکس را نکنی نزد خود محرم راز

خاک شو بر در میخانهٔ آن شاه بهمین
که شوی مست می وحدت گردی ممتاز

باش همرنگ به خویش بحق فانی شو
بر خور و خواب و خیالات جهان میکن ناز

چون مؤذن بخدا باش بکن طی ره حجت
باش در خلوت تاریک بحق شو دمساز

خو بتو کرده است دل رخ منما و لب مگز
جان ز تو میشود خجل رخ منما و لب مگز

جلوه نما که میدهم جان ز برای جلوه ات
تا نکشی دلی بجان رخ منما و لب مگز

عشوه مکن که دل بشد باز ز جان نیازکی
جان بتو گشت متصل رخ بنما و لب مگز

از نگه تو میشود شور جنون مرد و زن
هر تو رفته پا بگل رخ بنما و لب مگز

زلف که تا بداده عارف کفر و دین شده
باد فدات دین و دل رخ بنما و لب مگز

شب همه شب بیاد تو داده شوق منزلم
زود مکن مرا خجل رخ بنما و لب مگز

راست بگویم ای صنم رفته ز دست کار من | دست زجان بشسته دل رخ بنما و لب بگز

چو مؤذن ای شها زنده کجا بوده می
پیش تو مانده پا بگل رخ بنما و لب بگز

میدهد عشق هر زمان آواز | زنده شد که گوش کردند از
خویش را عاشقان فدا سازند | مطرب عشق چون نوازد ساز

مطربا آنجا که میدهی نی
خیز و مستانه ساز را بنواز

سخت مشتاق جام ام ایساقی | جامی کن که تا کنم پرواز

منظری گر کنی بمیخانه
شنوی از زبان صدای نماز

زاهدا منع من مکن از می | میخورم می که تا شوم ممتاز

همره ما بیا بمیخانه
تا بیابی خبر ز سر ایاز

مؤذن برای صحبت یار باش | در غم عشق خویش را مگداز

حرف السین

آیین محبت ز محبان خدا پرس
اسرار طریقت ز دل اولیا پرس

احوال شئونات دلارام چو خواهی | خوش باش و بیا از سر شوریده ما پرس
در مملکت فقر و فنا هم ز عشاق | فانی شو و آنگه ره توحید ز ما پرس
اندر ره میخانه سر و دیده قدم کن | با دردکشان میخور و از راه وفا پرس
احوال قیامت که ندانی بحقیقت | از قامت آن سرو جفا پیشه ما پرس
هر شب بگشا دیده ز انوار دل خویش | از جام جهان بین محبان خدا پرس
از عرصه ناسوت قدم زود برون نه | سر منزل لاهوت ز اخوان صفا پرس
در بحر شریعت چو خوری غوطه پس آنگاه | شهباز حقیقت شو و اسرار ز ما پرس

بردار مؤذن ز فنا هستی خود را
پس سیر و سلوک از در ارباب فنا پرس

ایکه بحق طالبی باش با و همنفس | مرغ دلت ز اخلاص ساز رهید قفس
گر ز خدا آگهی در سر آن کو بمیر | تا غم عشقش شود رهبر و فریادرس
گوش بر آواز باش تا شنوی راز او | قافله عشق را بر ده صدای جرس
همره عشاق باش همنفس اهل دل | بانگ این نفس دون هرزه مرو در پس

کوی بمیدان فلکن یار بتو ناظر است | مست و خروشان در آثار بجولان رس
محرم جانان تویی ناز بر افلاک کن | واقف اسرار منیت در دو جهان خرگوش
شهره و هشیار باش همره پیر مغان | بیخود و بیشکر دشو مست چو میر عسس
چونکه بمردی رسی بر در او شو مقیم | کو صفت مستقیم باش و مشو بوالهوس
پند موذن بجان بشنو و آگاه زی | کز دو جهان مرد را پند خرد مهد بس

حرف الشین

آمد و دلدار بود وقت سحر میفروش | چهره زیبا نمود و برد ز ما عقل و هوش
شاه حقیقت گرفت عالم دل را تمام | قلزم ذخار عشق باز در آمد بجوش
از می توحید داد جام لبالب گرفت | دین و دل از دست ما خورد چو مرغی بگوش
لمعه نور قدیم تافت چو بر کائنات | آمده از شوق یار جمله جهان در خروش
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد | کز همه کائنات گشت بعالم خموش
عشق و محبت چو کرد جا بدل اهل حق | گوش و دلش میشود محرم راز سروش

پیر مغان یک نظر چون موذن فکند
داد بیکبارگی صبر و دل و عقل و هوش

ذا میکند هر زمان می فروش | کامروز در هر که یابید هوش
بمیخانه آرند مستش کنند | که تا حشر دیگر نیاید بهوش
یک باده ساقی ز کارش برد | که چون بحر عمان در آید بجوش
شود آگه از حال دل آن زمان | کند تا قیامت فغان و خروش
دلا گیدم از خواب بیدار شو | ز دست دلارام جامی بنوش
فشان دست همت به ملک دو کون | بکنج رضا باش و بنشین خموش
بمحشر که محبوب عشاق را | دهد عرضه بر خویش باشی خموش

موذن خدا را اگاه باش
که ناگاه ز یارت آید سروش

مائیم که درویشیم تا خویش | بنهاده ره مخوف در پیش
با نفس خبیس جنگ داریم | زیرا که همیشه میندیشش
از غمزه چشم مست ساقی | داریم همیشه سینه ریش
ما در غم عشق آن دلارام | ببریده شدیم از کم و بیش
داریم ز ما سوایش پرهیز | چون تیر از آن نهاده در کیش
کردیم ز غیر دوست توبه | یکبار بحق شدیم درویش

ساقی بحیات میفروشان / مستم کن و بی قرار و بیخویش
زآن آبحیات جاودانی / بگذار مرا و جام در پیش
نزدیک بلب رسیده جانم / بردار حجاب را خود از پیش
امید وصال یار ما را / کرده ست فنا ربوده از خویش
مردانه براه عشق نه گام / باش از همه سالکان فرا پیش

زنهار مشو ز تن وفادار
مپاش شکسته حال و درویش

منم که محو شدم زآرزوی دیدارش / هزار بار دهم جان بیک نگارش
مرا که عشق بیکبارگی ربود از خویش / زآه نیم شبش گرم گشت بازارش
چرا ز نرگس مستش ز خود فنا نشوم / که گشت روز ازل جان و دل گرفتارش
چرا ز جان و دل چراغان نکنم / که یک کرشمه مستانه کرد در کارش
بیار ساقی از آن می که بیخودی فن است / بده که هیچ شوم از جان و دل خریدارش
بریز بر دل بیچاره باده پی در پی / چنانکه محو شود درد و کون آثارش
عجب ز خویش ملولم بیک نظر صنما / مرا ز من بستان و بکن بخود یارش
درین سراچه بجز شور شوق چیز دگر / مده بمن که شوم دمبدم گرفتارش

هوش باش مشو ز شوق بیهش گو
هزار شکر که گشتم ز جان طلبکارش

ای ناشده یک زمان فراموش / باز آی که رفت از سرم هوش
بگشا لب و غارت دلم کن / یک حرف بگو همه شدم گوش
بگشا لب و غارت دلم کن / از خویش کنم بکل فراموش
یک جرعه کزو حیات جانهاست / چون بحر محیط دل زند جوش
یک عشوه که جان رسید بر لب / شد دل مجنون آن بر و دوش
مطرب دستی که رقصم از دست / آن زلف سیاه آن بناگوش
از شعله شوق گشتم آتش / فانی شدم و خراب و مدهوش
عشق آمد و زد بجانم آتش / بر داشتم از میانه سرپوش
در بیهوشی اگر انا النار / گویم مپاش رند سرپوش
زنهار مشو نامردم / مپاش شکسته حال و خاموش

حرف العين

کردست شروع / حرف دست از دل اصول و فروع

مهر رویش چو شد جهان آرا — گر دو از مشرق جمال طلوع

طرز عاشق کشی و طنازی — یافت در ملک حسن باز شیوع

هر کرا تیر غمزه اش بنواخت — داد جان زاو باز کرد رجوع

زندگانی به عشق دارد دل — صنما نکته ایست بعد وقوع

دل سحر از غم تو شد بیتاب — از برایت ز دیده رفت دموع

ای مؤذن خوش این گفتار — سوز دل میکند ز دیده سطوع

همه شب با خیال او میخوش — مطلب وصل را بوقت هجوع

حرف الغین

ساقیا برخیز روشن کن چراغ — تا ببینم روی او را چون چراغ

در ده آن پیمانه ز دستان او — تا شود روشن درونم چون چراغ

رو بمن کن تا برویید از دلم — لاله سیراب بانند چراغ

ساز کن مطرب که تا دلشاد شوم — برکنار افتد ز من صد شبچراغ

اول از رویش سخن سازم بیان — تا کنم روشن بهر کو چراغ

از خدنگ غمزه اش چون داغ دارم — زخمش افروز

شد چو مست از باده حمرا دلم — شکر گفتم دیدم آنجا چراغ

پس رسید از جانب دلبر پیام
شد مؤذن از نور رویش صبح چرا

گفتمش رفت دلم گفت دریغ — نیست از دل اثری گفت دریغ

گفتمش دل بر من نیست بمن — گفت خاموش ز بی لاف دریغ

گفتمش تاب ندارم رحمی — گفت پیش آی مزن لاف دروغ

گفتمش غمزه ات از کارم برد — مردم از بهر تو این نیست دروغ

گفت از ناوک من زنده شدی — کرم کن که خلاصی ز دروغ

هر چه کردی نثارم شستی — صد برابر بکش لب به دروغ

چون شدم واله و حیران گفتا
که تو تا فی مؤذن نه دروغ

هر کاو گشت از جهان فارغ — شود از غیر حق چنان فارغ

که کند فکر دلبرش شب و روز — از تمام جهانیان فارغ

سوی میخانه آی تا بشود — دل و جانت ز کون و مکان فارغ

لمعه نور حق چو برد دل و جان — قدمت میشود ز جان فارغ

آفتاب جمال آن دلدار … کرد دل را از این و آن فارغ
اگر به عرش دل برآمد و شد … از زمین و ز آسمان فارغ
وانکه در راه عشق بی سر شد … شد ز غمهای بیکران فارغ
چون موذن هر آنکه شد عاشق … شد ز غمهای عاقلان فارغ

حرف الفاء

کسیکه یافت ز تشریف عشق یار شرف … همانست در دو دگر کاینات جمله صدف
ز اصل و فرع همه کاینات شد واقف … هر آنکه جام جهان بین گرفت اندر کف
غریق بحر محبت شود جوانمردی … که کرد مخزن دل را برای عشق صدف
ربود گوی ز میدان حریف سرمستی … که گشت سینهٔ جانش ز تیر یار هدف
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل … که فکر یار نداده ست عمر را به تلف
هر آنکه مست شد از بادهای ربانی … اگر بهوش نیاید ورست خوش ظرف
چو یافت دل نظری از جمال دلبر خویش … گرفت جوهر جان از خلاص شد ز خزف
بغیر صاحبدل نیست وصل در سکه … ختم با احمد مرسل عليه السلام بحق شاه نجف عليه السلام

سحرگه یار دهد ساغر بپای شوق … کند موذن دلداده صد هزار شعف

حرف القاف

اگه بمهر روی تو صاف بوده ام ورق … داده محبت تو از مصحف رویت این سبق
روز ازل به عشق تو زنده شده است جان من … طنطنهٔ وصال تو داده دلم را سبق
قلزم بیکرانم و باده شوق میزنم … بحر محیط بیکران کرده مرا حباب حق
اَشرَقَنی وصالُهُ اَرقَدَنی جمادُهُ … اَکرَمَنی بجبهِ خَلَّصَنی مِنَ الفَلَق
شعشعهٔ جمال او کرده دل مرا چو طور … دبدبهٔ جلال او داده کلیم را سبق
کرده چو واجب از کرم بخطری ممکنات … ضیاء نور وجهه ظلمت لیل وی وسق
داده موذن تو جان در هوس لقای تو … گشت ز شوق آن لقا زندگی و شفق

عیش مدام دارم از شوق یار عاشق … فارغ ز هر دو کونم از وصل یار عاشق
سرمست گشته جانم از بادهای توحید … در پیرهن نگنجم از ذوق یار عاشق
ای عاشق خدائی همراه ما باش بابا … کاندر حریم دلبر دل شد چو یار عاشق
امروز پادشاهی در ملک فقر چون ماه … پیش آی تا ببینی دیدار یار عاشق

سرتا بپای شوقم از خویشتن بدو قم / پرشد دل از محبت شد بیقرار عاشق
دلدار زد ندائی کامد از و صدائی / بیدار گرده دل شد بخت یار عاشق
ای پادشاه خوبان بنواختی گدا را / شکرت چگونه گوید از صد هزار عاشق
شاها مؤذن از شوق هر لحظه میسراید / چون بلبل خوش الحان در نو بهار عاشق
العاشقان بپائید با او شوید دمساز / پر می کند ز گلها جیب و کنار عاشق

حرف الکاف

دلی که گشت ز آلایش دو عالم پاک / همانکس است که گردیده زبده لولاک
ز سوز و شوق انا الحق کسی شود واقف / که روی دل کند از کرده‌اش شوند پاک
کسی که از می توفیق حق شود سرمست / گذارد او قدم صدق بر سر افلاک
چو شد بنام می معرفت می انگور / از آن رسید باوج سپهر گردون تاک
به بحر عشق خدا هر که آشناور شد / نباشدش ز جفای سپهر گردون باک
از آن سرم بدو عالم فرو نیامد / که بسته یار سرم را بگوشه فتراک
چه شکر گویمت ای دلربای دلکش / که غیر مهر تو نبود مرا بسینه پاک
خوشم که کرده غمت سینه را نشانه تیر / تبارک الله ز تیغم که کرده دلرا پاک

انوری

زشور عشق مؤذن بحشر نعره‌زنان
بآرزوی وصال تو برجهد از خاک

تویی که از دل و جان و تنی بمن نزدیک / منم که از غم تو گشته‌ام چو مو باریک
تویی که از تو منور شود همین دلمن / منم که بی تو دمی گر زنم شوم تاریک
تویی که ساز کنی کار من بهر دو جهان / منم که چون ز تو غافل شوم کنم تحریک
تویی که راه نمودی مرا بشاه عرب / منم همان بسر گردد جاهل و تاریک
تویی که ملک وجود از ازل مسلم توست / منم که گشت مرا ملک بندگی تملیک
تویی که واحد بالذات و فرد و یکتائی / منم که در ره عشقت روم بلا تشکیک
تویی که کرده مرا عشق تو ز خود فانی / منم که یار ندارد مرا ز خود تفکیک
براه عشق بپا مردوار باک مکن / اگر چه تاره طنبور میشود باریک

مؤذن تا چو دهد یار ره بدرگاهت
بهوش باش که نشوند تو تجی تر ذنیک

دوش آمد بر من یار بسبک / گفتمش تا بکجا گفت سبک
هر هشم قیم و گفتم چه شود / که کنم جان فدای تو سبک
گفت خاموش که وصل چو منی / کس در خور آن نیست سبک

یار چو بگزید قبولت زنهار — با ادب زی که ادب خیز سبک

محرم خانهٔ دلبر چو شوی — سر مکن فاش که سر خیز سبک

در صاحبدل روز و نهار — دل بدست آر که دل خیز سبک

پاک بسیار باده خور از دو — دلها و ده از تدبیر سبک

سر گرانم ز خمار ساقی — بده آن ز لعل گرانم تو سبک

مرده پیمانه ز خاکم بردار — ببر آرام و قرارم تو سبک

بنمودن نظری کن صنما — بگذارش ز در خویش سبک

حرف اللام

از شوق یار دایم در جوش باش ایدل — از غیر او همیشه خاموش باش ایدل

زان چشم مست فتان چون غمزه می‌بینی — از خویشتن فنا شو بیهوش باش ایدل

چون دلبرت دو راه از خود نباشی آگاه — زنهار با ادب باش سرپوش باش ایدل

دایم بذکر او باش تا صاف گردد دل — یارت چو رخ نماید با هوش باش ایدل

دردی کش دایما دم از خاک کوی دلبر — وقت سماع اسرار با گوش باش ایدل

مطرب بنغمه سازی چون دم زند ز عشاق — از خود تمام بگذر با هوش باش ایدل

خوشوق شد مؤذن از بادهٔ شبانه — ساقی دهد چو باده بنوش باش ایدل

ای لعل تو کرده غارت دل — گفتار تو حل جمله مشکل

سودائی تو تمام عالم — مجنون تو صد هزار عاقل

در راه تو هر که گشت فانی — نی برد بسوی کعبهٔ دل

هرگز نرسد بمنزل عشق — آنرا که بماند پای در گل

تا کرده فدای دو عالم — کی تواند بعشق واصل

از راه محبت تو بسیار — گم گشت و ندید روی منزل

جان دادم و عشق او خریدم — تا گردم از خویش نایل

عارف چو رسد ببحر توحید — سازد عشقش تمام و کامل

در وادی حیرتش ده راه — ز عقبان شودش مراد حاصل

چندانکه مؤذن شکسته — گردید فنا نگشته حاصل

حرف المیم

ما ز اندر لامکان جا مسکنیم — مست حقیم از که پروا میکنیم

میشوم مست شراب ذوالجلال خویش را در عشق رسوا میکنم
میشود طالع ز برج معرفت آفتابم را تماشا می کنم
میزنم با عاشقان جام سرشت هر زمانی عزم بالا میکنم
جان خود را در محبت هر زمان همدم افعال و اسما میکنم
از مقام جمع میگویم سخن جای در فردوس اعلا میکنم
رو بصحرای دل خود کرده ام سر الا را هم ز لا میکنم
از می توحید خوردم غوطه بعد ازین شور و علالا میکنم
لمیزل چون میکند پیر مغان هر زمان کار مسیحا میکنم

چون نمودن خاک راه عاشقان
توتیای چشم بینایی کنم

باز عزم خلوت جان میکنم آرزوی وصل جانان میکنم
از می توحید حق نوشیده ام قطره را چون بحر عمان میکنم
رو برو شد چونکه با روی یار ذره را خورشید تابان میکنم
غرقه شد جانم بدریای وصال عاشقان بحر عرفان میکنم
غمزهٔ ساقی زد سنم میبرد تا ز زلفش رشته جان میکنم

باز می بزنم که در خروش [illegible] سر درون عزم [illegible] میکنم
چون خلیل الله ز آتش چه غم بار نمرودی گلستان میکنم

همچو مستان خدا با شور و شوق
مور جانم را سلیمان میکنم

هرکه دارد ذره مهر رخش جان چو اسمعیل قربان میکنم
عرش دل را چون نمودن هر زمان خالی از وسواس شیطان میکنم

سیمرغ فضای لامکانیم مرغابی بحر بی نشانیم

از عالم عقل و حس برونیم
چون بلبل مست در فغانیم

لاهوتی محض و مست حقیم سرخیل زمین و آسمانیم
شهباز ولایتیم حقا با دلبر خویش همزبانیم
دریای محیط چون زند موج چون موج ببوی او دوانیم

دلرا بخدای خود سپردیم ما آینهٔ شه حبابینم

اسرار حقایق و معارف
از ما بطلب که جمله آنیم

گلدستهٔ بوستان توحید نوبادهٔ باغ کن فکانیم

با یار همیشه روبرو بینیم در پیش نگار جان فشانیم

بنشینا چو بطور همت اریم از غیر خدای سر برانیم

از شعلهٔ آتش محبت
در جوش چو بحر بی‌کرانیم

هشدار بحال ما موذن ما آب حیات جاودانیم

سرمستم و مدهوشم اما به مینگویم دلداده و سهوشم اما به مینگویم
تا کرد نو دلدار آیین محبت را سرتا بقدم هوشم اما به مینگویم
اسرار دل خود را اظهار کجا سازم من مخزن سرپوشم اما به مینگویم

از خویش شده فانی گردیده بحق باقی هم نیشم و هم نوشم اما به مینگویم
هم طالب و مطلوبم هم عاشق و معشوقم هم محرم سرپوشم اما به مینگویم
در بان درشاهم از حال دل آگاهم چنانم و در جوشم اما به مینگویم
آداب شریعت را قانون طریقت را میدانم و در جوشم اما به مینگویم
که رند خراباتم که پیر مناجاتم که باده نهان نوشم اما به مینگویم
ساکن به سویدایم پنهانم و پیدایم از بوی تو سهوشم اما به مینگویم
زاهد برو از پیشم کز چرخ نمیندیشم در شوق همین جوشم اما به مینگویم

دریاب موذن را ای رند خراباتی
کان شاه نهد پوشم اما به مینگویم

رخ تو بی نقاب می بینم ذرهٔ ام کافتاب می بینم
مست و مدهوش بادهٔ ازلم جام را بحجاب می بینم
سرخوش از شیوهای محبوبم لب لعلش شراب می بینم
سر توحید میشود ظاهر علم آن بحجاب می بینم
چشم ساقی ببرده آرامم دل به پیشش کباب می بینم
نرود یکدم ز پیش نظر زآن خیالش بخواب می بینم

درمیان نی و دل آب شده ... عکس رویش در آب می بینم
صفت قامت رخ و زلفش ... هم در ام الکتاب می بینم

ای مؤذن هر آنکه در ره عشق ... سرو دامن صواب می بینم

درآمد یار از در چون برقصتم ... گرفتم تنگ در بر چون برقصتم
قد و بالا مؤذن آن سرو بالا ... برآمد شور محشر چون برقصتم
اشعات جمالش پرتو انداخت ... درونم شد منور چون برقصتم
دل از شوق وصالش گرد پرواز ... زبویش شد معطر چون برقصتم
تماشای گلستان جمالش ... چو شد جانرا میسر چون برقصتم
بحمد الله که در دریای توحید ... دل و جان شد شناور چون برقصتم
چو جام باده را هر رنگ دیدم ... از آن شد حال بهتر چون برقصتم
همه ذرات عالم در سماعند ... ز شوق روی دلبر چون برقصتم
مؤذن برد در پیر خرابات ... ز عرفان شد منور چون برقصتم

سحر گاهان ز بویش مست گردید ... سر از زاد افسر چون برقصتم

دل مجیدم هر دم در سینه نیدانم ... شیدا بر خوش روئی گردیده نمیدانم
از گرمی خورشیدش دل گشته همه آتش ... سینه شده زین آتش تفتیده نمیدانم
بگرفته دل و جانرا اسرار غم عشقش ... جز بر تو نورا و در دیده نمیدانم
افکند کمند زلف تا صید کند دلرا ... در گردن جان افکند پیچیده نمیدانم
قانون محبت را چو کرد بنا محکم ... از جمله شهیدانرا برچیده نمیدانم
از یک نظر آن دلبر جان داده خلایق را ... صد غمزه محبانرا بخشیده نمیدانم
برده است دلم را یار یکباره چنان دست ... سر تا بقدم جانم ساییده نمیدانم
از نازکی طبعش بارای نگاهی نیست ... از رنگ نگه آن دلبر رنجیده نمیدانم
اسرار غم عشقش بگرفته دل و جانرا ... از جمله خواص و عام ببریده نمیدانم

یاران وفائی و بگرفته مؤذن را ... این بار که صد خندان بادیده نمیدانم

من عاشق جامم میخانه نمیدانم ... دریا کش رسوایم خمخانه نمیدانم
سودای سر زلفت برده است دلم از دست ... من بسته زنجیرم دیوانه نمیدانم
دریای محبت را آورده دلم در موج ... مستغرق دریایم دردانه نمیدانم
چو رشته گیسویش در گردن جان بسته ... من بسته زنارم بتخانه نمیدانم

از ذوق همیر قصتم و ز شوق همی جوشم — من قلزم توحیدم کاشانه نمیدانم
ناصح سخن خود را بیهوده مکن تکرار — دل میرود از دستم افسانه نمیدانم
ای زاهد دلمرده بهر چه فسرده — محرم نشدی هرگز در خانه نمیدانم

دلدار مؤذن را خوش مژده وصلی داد — کعبه که تو را از ما بیگانه نمیدانم

درد را مپو که درمانت کنم — وصل را مپو که حیرانت کنم
علم اگر خواهی ببر از جهل نفس — تا به یک کعشا رلقانت کنم
زهد اگر خواهی بکن دل از دو کون — تا ز عشق خود سلیمانت کنم
گر تو یکدم رو سوی جانان کنی — رو کنم سوی تو جانانت کنم
همچو ابراهیم مپو عشق ما — تا چو اسمعیل قربانت کنم
کعبه دل را صفا ده بهر ما — تا بصد اعزاز مهمانت کنم
از دل پرشور دایم مگریز — تا ز نور دل درخشانت کنم
ظلمت آب و گل از بر هم زنی — در زمان خورشید تابانت کنم
گردمی باشی تو در فرمان ما — من دو گیتی زانقرباث کنم
چون مؤذن دایما در رقص باش — گز می توحید مستانت کنم

چون رنی خود را بدریا موج وار — غرقه دریای عمانت کنم

رسید یار گرامی بیا ز ابراهیم — دریده پرده صبرم برابر ابراهیم
ز دست یار بکن نوش و همچو مست شو — ز شوق یار بشو بیقرار ابراهیم
هر نسیم که از کوی دلربا آید — بیا و مست شو از بوی یار ابراهیم
بیا و پاک کن از گرد آرزو هر دم — درون دل همگی از غبار ابراهیم
طریق راه خدا را همیشه طالب باش — که بیکران کند مرد کار ابراهیم
مده ز دست طریق شه خراسان را — بگوی ذکر خدا بیشمار ابراهیم
جدا مشو مؤذن بظاهر و باطن — بده تو دل و جان زینهار ابراهیم

مثل شدی تو ز ای برادران طریق — که این شود همه را کار و بار ابراهیم

شعله آتشین منم من نه منم نه من منم — بنده یا و سین منم من نه منم نه من منم
عارف با بصارتم عشق تو کرده زارم — مقصد طه و طین منم من نه منم نه من منم
باده کش اللهیم ذکر تو داده شاهیم — بلبل باغ دین منم من نه منم نه من منم
تاج بقاست بر سرم نور لقاست رهبرم — رهبر آن و این منم من نه منم نه من منم

اصل حروف مدغم یاد خداست همدم / سنبل و یاسمین منم من نه منم من منم
همره میم آدمم زنده شده با آن دمم / مرد ره یقین منم من نه منم نه من منم
پیرو شرع مصطفی مرد طریق مرتضی / عالم علم دین منم من نه منم نه من منم
صوفی خانقاه او زنده یک نگاه او / در دل دل امین منم من نه منم نه من منم
شمع ره محبتم ریخته سر تم / همدم قائمین منم من نه منم نه من منم

داده مؤذن ترا غم تو زینت و ضیا
همره عاشقین منم من نه منم من منم

یار پیدا نمی شود چه کنم / قطره دریا نمی شود چه کنم
دل ربود رفت کار از دست / چشم من وا نمی شود چه کنم
سالها لاف عشق او زده ام / چون هویدا نمی شود چه کنم
حیف دل چاشنی لعل لبش / جان شکرخا نمی شود چه کنم
همتم عزم کوی او دارد / سر من پا نمی شود چه کنم
خواهم از جهل وا رهم و سه روز / عقل دانا نمی شود چه کنم
خواستم بر جنون زنم یکچند / بخت من وا نمی شود چه کنم
با خودش گفتم آشنا سازم / چون من وا نمی شود چه کنم

ایمؤذن بگیر دامن یار
یار گر را نمی شود چه کنم

ما در دل و جان جز غم دلدار نداریم / وابسته با اوییم بکس کار نداریم
از جنبش دریای محبت همه شوقیم / جز عشق و جنون گرمی بازار نداریم
عشقت که از آتش سینه چو طور است / المنة لله که جز این کار نداریم
ما طالب یاریم بهر حال و بهر جا / عیشی بجز از لذت دیدار نداریم
مستغرق انوار جلالیم و جمالیم / جز ذکر انا الحق سر دار نداریم
شهباز فضای ملکوتیم در این دور / دوری بجز از گرد سر یار نداریم
دریای محیطیم که چون موج برآییم / جز عالم توحید نمودار نداریم
خورسند با اوییم که کلب سر کوییم / وابسته با اوییم جز او یار نداریم

ما سالک اطوار نماینده راهیم
صد حیف مؤذن که خریدار نداریم

مردانه ازین دیر مکافات گذشتیم / صد شکر کزین فکر و خیالات گذشتیم
از بهر وی نفس دنی پاک بریدیم / شیرانه ازین فخر و مباهات گذشتیم
از سبحه و سجاده و طاعات ریائی / از شیخی و از کشف و کرامات گذشتیم

اززاهد وملائی وبحث وجدالش　　از جمله سؤالات وجوابات گذشتیم
درمدرسه بوئی زمحبت نشنیدیم　　مردانه زدعوی سجلات گذشتیم
جز عشق وجنون طرف نبردیم زکونین　　بالذت عشق ازهمه لذات گذشتیم
مردانه باطوار دلخویش رسیدیم　　از مرتبه نفس ومقالات گذشتیم
چون قطره بدریاکه محیط است بعالم　　پیوسته شدیم ازهمه حالات گذشتیم
دریاکش ومستیم سر از پای ندانیم　　ازمیکده وکوی خرابات گذشتیم
درعالم توحید شده فانی ومطلق　　بایار نشستیم وز طامات گذشتیم
صد شکر که مستغرق انوار جمالیم　　طی کرده صفات وز مرادات گذشتیم
از بندگی پیرمغان آینه گشتیم　　چون آینه از زنگ ومجازات گذشتیم

گشتیم منور بقوانین شریعت
مانند موذن زمحالات گذشتیم

بعشقت تاکه جان ودل دادم　　یار شد دولت خدادادم
بهر تو بود وقت اوقاتم　　نام تو بود ورد اورادم
بتو نازم که دلبری فن تست　　برتو میرم برس بفریادم
بسکه شیرینی لبت دیدم　　کوه کن هرچو تو فرهادم

دلبرا بسته ام امید بتو　　که کند یک نگاهت آزادم
شاد از آنم که کلب کوی توام　　سگ خود خوانده از آن شادم
خوش دلم اگر مهر تو دارم　　داد عشق تو عاقبت دادم
تا هوای تو در دلم هشاد　　بوفای تو سخت بنیادم
زد موذن چو لاف بنده گیت　　شکر کاندر دو کون آزادم

من ندانم طریق عشق ترا
اینقدر بس که در غمت شادم

گفتم این سر ور دل را بزبان بفرستم　　انگار اشونم بنهان بفرستم
کبر نازش چو بدید این دل ولطفش ناهم　　طمع افتاد که شاید بعیان بفرستم
رفت همراه خودش برد دل ودین یکسر　　از پیش رفتم وگفتم که بجان بفرستم
آخر الامر بدیدم که زما مستغنی است　　فکر کردم که بسودای جهان بفرستم
دل بیچاره که از بیم وهم وتفکر بگذر　　که منش از ره عرفان بزبان بفرستم
چاره این بود که عشقش ره ما اول زد　　بهتر آنست که من هم بهمان بفرستم
عاقبت دیدم وگفتم که دلم باقیست ترا　　لیک هیهی غلطی من به از آن بفرستم
چاره در خاک شدن دیدم وگفتم هیهات　　کی توانش که باسباب جهان بفرستم

در که نشیم ز خود و نه فلک و عرش برین | که توحید خدای دو جهان بفرسیم

مولوی تن ره توحید همین است برو
بعد از این نتوانم که نهان بفرسیم

غمزهٔ جادوی ترا دیده‌ام | کشته حیاتی آن سینه‌ام
برده خیالت دل و جان تمام | جلوه‌نما جای تو در دیده‌ام
جز غم عشق تو نشد حاصلم | تا که جهان از همه گردیده‌ام
تا که بشد با تو دلم آشنا | عشق ترا بر همه بگزیده‌ام
بر سر کویت چو گرفتم مقام | این هنر از خویش پسندیده‌ام
باطنم از عشق تو شد مهر تاب | تا که ز مهر تو درخشیده‌ام
سوخت مرا آتش سودای تو | جز غم سودای تو نخریده‌ام
در ره عشق تو فنا گشته‌ام | جز گل توحید تو کی چیده‌ام
چون تو مرا خواستی ای شوخ من | راست بگویم که خوشت دیده‌ام

بی تو دمی زنده بودن مباد
خو بتو کرده‌ست ترا دیده‌ام

رو بتو کرده‌ام فدات شوم | خو بتو کرده‌ام فدات شوم

ولرمان

گر نمان بی تو زنده شوم | بی تو بر ده‌ام فدات شوم
لعل تو دیده‌ام دلم رفته | رخ تو دیده‌ام فدات شوم
تیر مژگان مرا بوصلت دوش | غمزه کن بکش فدات شوم
همه شب آرزوی تو دارم | راز گویم بتو فدات شوم
شوق هر دم من شود همراه | گر تو آیم نظر فدات شوم
چشم دارم که چشم من باشی | جان تویی ای تو فدات شوم
بچشان لذت مناجاتم | چشم گریان بده فدات شوم
بجودت فارغم کن از کونین | جز تو ناید بدل فدات شوم

رحم کن بر مولوی مسکین
کلک پرتوام فدات شوم

کجا دارم دمی من بی تو آرام | که در عشقت تو کردی بحر آشام
بسلیخ زلف با هر کس نمودی | برفت از خویشتن افتاده در دام
رهائی کی بیابد روز محشر | هر آن کس دیده باشد چشم بادام
ز بویت زنده میکردم خدا را | دهان بگشا و از لعلت بده کام
ز چشم مست ساقی در خروشم | از آن مستم نه از پیمانه و جام

بسی بودم مقیم اندر سر کوی / که با عشقش چو من کردم آرام
ز خود فانی شدم اندر خرابات / چو دیدم چهرهٔ ساقی گلفام
ره عشق خدا پایان ندارد / نباشد عشق را آغاز و انجام
رموز عشق و معشوقی و مستی / ز ما او کی رسد آخر به انجام
کسی کو در طریق معرفت رفت / خدا بخشش در دو عالم کرد انعام

مؤذن غیر عشق حق رهی نیست / چو دانستی رہ دین است اسلام

مطربا خیز تا سماع کنیم / غیر دلدار را وداع کنیم
حدیثی خوان که تا وجد آنیم / چون شتر کف زنان سماع کنیم
چون ز عشاق دم زنی برگو / عاشقا خیز تا سماع کنیم
ای مغنی تو هم ز نی بهر خدای / ساز بردار تا سماع کنیم
یار بیدار شد ز پا منشین / تا ز شوق لقا سماع کنیم
ساقیا باده نوش و پیمان ده / چون بمجلس رسد سماع کنیم
باده نوشیم و باده پیمائیم / همه با یکدگر سماع کنیم
اول از قامتش سخن گوئیم / پیش سرو قدش سماع کنیم

ناوکش چون خدنگ غمزه زند / دل هدف میشود سماع کنیم
طاق ابروش چون شود محراب / در نماز چنان سماع کنیم

پشت پائی زنیم بر دنیا / صوفیانه بهم سماع کنیم
نیست همچون سماع عشق و صد / دمبدم پیر با سماع کنیم
راه عرفان چو حق کرامت کرد / شکر گویان ز دل سماع کنیم
کیفش جز بیاد او نزنیم / او چو با ماست زان سماع کنیم
این بود معنی سماع بدان / ما سوا را ز دل وداع کنیم

ای مؤذن غنیمت است حیات / باش مردانه تا سماع کنیم

ما مست و خراب و بیقراریم / سودائی چشم پر خماریم
از خویش فنا و با خدائیم / بر مرکب شوق خوش سواریم
بر قامت او همیشه مفتون / چون لعل لبش شکر بخواریم
بر چهرهٔ او شدیم شیدا / سرگشتهٔ زلف تابداریم
جویای نگار خود شب و روز / با آنکه همیشه با نگاریم
چون غمزهٔ او کمان کشاید / آماج به تیر آمداریم

کردیم وداع خویشتن را — اینست که مرد کار و باریم
بستیم بیاد او دل و جان — با دلبر خود همیشه یاریم
در پیش رخش نماز کردیم — در شهر امام باوقاریم
دیدیم که جمله مکر و حیله است — جز عشق ره دیگر نداریم
عشقست که مرده زنده سازد — با زنده بعشق آن کاریم

مانند مؤذن از سر صدق
اندر ره عشق استواریم

هنوز از غمزه آن چشم جادو دل پریشانم — ولیکن یاد وصلش هر زمان ورد زبانم
بکش جانا خدا کن گر نگاهی طلبکاری — لمزدم روز اول جان فدایش بس پیمانم
جنون با من شده همراه در عشقش شدم رسوا — زجابی بعشقش هر زمان دست و گریبانم
دمی با یاد او جمعم دمی در پیش او شمعم — که از زلفش شوم کافر که از رویش مسلمانم
مرا هر لحظه میگوید بیا پیشم بیا پیشم — توکل بر خدا کردم گسستم دست از جانم
عجائب قند پای بحث خوشکر دی برایش — مبارکباد دلبر را کنون مرد میدانم

مؤذن دم مزن زینگونه خوش شو بنشین
گر ابا رای آن نباشد که گوید عبد سلطانم

ای خواجه مگو که ما کیانیم — هشدار که ما الهیانیم
در بحر محیط غوطه خورده — اینست که ما الهیانیم
گشتیم بحق فنای مطلق — دیدیم که ما الهیانیم
دیدیم یکی بهر دو عالم — زین بود که ما الهیانیم
دایم نگران او شب و روز — زین روست که ما الهیانیم
چون در ره عشق گشته گشتیم — گفتیم که ما الهیانیم
در وادی شوق پا نهادیم — سرمست می الهیانیم
عارف بحقیقت الحقایق — واقف ز سر الهیانیم
در کشور بیخودی شب و روز — حیران شده الهیانیم

از مهر کسی است یا مؤذن
خوش باش که ما الهیانیم

ما پیر و پایان بیابان الستیم — از خویش بریدیم و بدلدار نشستیم
از روز ازل رند خرابات نشینیم — اینست که ما عاشق و دیوانه و مستیم
دیدیم بکونین یکی واحد بالذات — آتش بدوبینی و خیالات زدستیم
اندر دل ما یار شب و روز مقیم است — میخانه نشینیم و دلارام پرستیم

در عشق و جنون میثر و اهل جنونیم
زنار ببستیم و زنجیر گسستیم

در وادی توحید قدم تا که نهادیم
از دست بدادیم دل و توبه شکستیم

در حضرت دلدار بحق جای گرفتیم
در شرع نبی واقف اسرار حقیتیم

از نار محبت همگی شعلهٔ شوقیم
فریاد انا النار بکونین زدستیم

خوش باش مؤذن که طریق ره عرفان
از شاه گرفتیم و بر یار خود ستیم

ای صوفیان ای صوفیان من صاف را صافی کنم
ای عاشقان ای عاشقان من قطره را دریا کنم

ای عاقلان ای عاقلان دادم شما را من امان
تا از ره خلاصمان من با شما سودا کنم

دیوانگان دیوانگان با هوش آیید این زمان
دلدار آمد بیگمان من یارتان پیدا کنم

ای ساقیان ای ساقیان من شیشه را بشکسته‌ام
پیمانه را چون بشکنم پیمانه را خمها کنم

ای دلبران ای دلبران در عشق حیرانم چنان
کز آرزوی آن لقا من خویش را رسوا کنم

صاحبدلان صاحبدلان آن دل که بحر بیکران
خواهم که غواصی کنم این بار دریاها کنم

ای مطربان ای مطربان چنگ و نی افغان کنید
تا پیده زلف عنبرین تا شورش و غوغا کنم

ای عارفان ای عارفان با من همه همره شوید
تا با شما همره شوم خود را باو دانا کنم

قدوسیان قدوسیان چشمی بمالید این زمان
آمد ز بر کون و مکان آمد که سر را پا کنم

ایزدان ایزدان خواهم مسلمانشان کنم
حرف محبت در میان آرم که تا شیدا کنم

بیچارگان بیچارگان با عاشقان همدم شوید
دل خانهٔ خاص ویست گوید که در دل جا کنم

ساقی مؤذن را بگو خالی نما خرگاه را
کو دلربا گوید ترا من در لقا یکتا کنم

ای ناخدا ای ناخدا کشتی بدریا زاده‌ام
بهر خدا رو کن بمن با خویشتن درمانده‌ام

ایره نما ای رهنما در راه خطا گشته‌ام
بنما ره میخانه را کز راه حق وامانده‌ام

مشکل کشا مشکل کشا این عقده بگشا از کرم
پیدا کن بحث مراد عشق کن دل زنده‌ام

ای دلربا ای دلربا از خنده بستان مرا
با خویشتن کن آشنا کز خود بسی شرمنده‌ام

ای ساقی معجز نما ره ده بخلوت دلربا را
از مصحف رخسار تو این نکته‌ها را خوانده‌ام

دارم امید یک نظر از لطف تو نور بصر
کز یک نگاهت میرسد عرش عظیم خنده‌ام

ای مطرب خوشخوان بپا کز این غزل شد دل بجا
دایم بگو با دلربا با یاد او دل زنده‌ام

مسکین مؤذن دم مزن دلدار دارد رو بمن
امنت فضل ذوالمنن چون دید بس درمانده‌ام

چون گوی زمیدان محبت بربودم
کردند ملایک همه یکباره سجودم

از عشق چو برخواست ندای لمن الملک
در مملکت فقر شهنشاه شهودم

چون دازل افتاد بدل تخم محبت ... با مهر تو در تبر اُمید غنوده‌ام

هر کس ز رهی روی در آورد بسویم ... چون بوقلمون زآمد و صد رنگ نمودم

زانوار حقیقت چو دلم گشت منور ... زنگ از دل احباب چو آینه ربودم

قانون محبت زازل گشت چو محکم ... عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم

تا روی تو دیدم مه و عالم نظرم نیست ... دایم زبرای تو بود آه سرودم

با بحر ازل گشت چو همرنگ نمودن
در کسوت هر قطره بصد رنگ نمودم

اینهٔ ابرار چوش یاقشم ... اسیر و سردار چوش یاقشم

عاشقم کردی و رخ کردی نهان ... در سر بازار چوش یاقشم

با کمال غفلت و جهل و عمی ... عالم الاسرار چوش یاقشم

ای بدل نزدیک و ای از دیده دور ... یا اولوا الابصار چوش یاقشم

روشنائی ز تو دارد جان و دل ... در شبان تار چوش یاقشم

در خرابات مغان می صحبت ... مست در اسحار چوش یاقشم

ای زدیدنی نهان در چشمها ... در دل خونبار چوش یاقشم

میشدم در کعبه و در صومعات ... در بر خمّار چوش یاقشم

دوش میدیدم خیالتر بخواب ... در دل بیدار چوش یاقشم

نور رویت عقلها را خیره کرد ... فایض الانوار چوش یاقشم

در ره عشقت نماند از من اثر ... ماحی الآثار چوش یاقشم

آتش عشقت دل و جانرا بسوخت ... یا نار چوش یاقشم

هر که کرد انکار عشقت منیب شد ... قامع الکفار چوش یاقشم

مجد الاشراف ایشه دوران و عصر ... در سر انکار چوش یاقشم

چون موذن آب گشتم از حیث
مجری الانهار چوش یاقشم

یاد رویت کنم سمن بخشم ... چون ترا بینم انجمن بخشم

چون رسد بوی یوسفم بمشام ... همچو یعقوب پیرهن بخشم

باغ دل چون ز عشق گردد سبز ... بلبلانرا همه چمن بخشم

جام دل چون بمی شود روشن ... روشنیها بدین بدن بخشم

یار چون رو نهد بخانهٔ دل ... صحن گیتی به اهرمن بخشم

با امید که رو نهد غم عشق ... غم عالم بخویشتن بخشم

چونکه از ما و من بری شده‌ام ... عیش دنیا بما و من بخشم

هر که با بدی کند بجهان — بر وی شاه ذو المنن بخشم

نیم شب یار چون شود پیدا — جان با و بهر یک سخن بخشم

مطربا آتشم بزن درون — دل به آن زلف پرشکن بخشم

چون مؤذن فنا شوم در عشق

ابروی نسترن بخشم

ما اصل حروف مفرداتیم — فیاض اصول جامعاتیم

از اسفل سافلین رهیده — فتاح طلسم عالیاتیم

از ماست صفای چار ارکان — حلال قیود مشکلاتیم

گردیم باصل خویش پیوند — وارسته ز خویش وز جهاتیم

در کثرت اگرچه گشته پیدا — ما وحدت صرف از صفاتیم

در شش جهت ار چه رخ نموده — سیاح جبال شامخاتیم

در بحر شهود گشته فانی — وز شوق نجوم ثاقباتیم

مانند کواکبیم و سیار — هر چند قرین ثابتاتیم

غربت زده ایم گرچه گم چند — شهباز فضای وارداتیم

تا وعده وصل داده دلدار — در جوش قدور راسیاتیم

هشدار مؤذن نا مزن دم — ما کم ز تمام کائناتیم

حرف النون

محو جمال یاریم ما بیدلان و حیران — از خود خبر نداریم نه دل نه دین نه ایمان

از غیر یار رسته با یار خود نشسته — در بر تمام عالم بستیم همچو مردان

بحر محیط توحید آید چو در تلاطم — ما موج آن محیطیم ما نیم جسم و او جان

ما شاهباز قدسیم مرغان باغ انسیم — از آشیان پریده داریم میل آن خان

ما عارفان شاهیم بر اوج عشق ماهیم — هستیم از ره صدق مولای شاه مردان

گر تو حریف مائی از خود قدم برون نه — مردانه رو بجا کن ما نیم مرد میدان

دل را بجا چو دادی در یاد حق فتادی — شد جان و دل منور در شاهراه عرفان

از یاد دلبر خویش یکدم مباش غافل — دل میشود فسرده از غیر ذکر یزدان

شبها بطور رحمت موسی صفت قدم نه — تا در کنارت آید آن جان جان جانان

بیتاب شد مؤذن یاران ز عشق دلبر — اندر میان عشاق مردانه کرد جولان

گر طالب لقائید ای طالبان حق بین

با او برقص آئید چون بلبلان مستان

شدم سرگشته دلبر چه دلبر جاتم دوران — شدم حیران آن رویش چه رو روی چو مه تابان

مسلمانان نمیدانم چه سازم از غم عشقش — شدم شیدای گیسویش چه گیسو رشته ایمان

بیا زاهد مکن منعم ز عشق و شورش و مستی — چه مستی مستی کار آرد مرا در وصل جاویدان

بدور چشم فتانش شدم مشهور در عالم — چه عالم عالم وحدت چه وحدت وحدت سبحان

همین آرزو باشد که گردم خاک کوی او — چه کو کوئی به از روضه چه روضه روضهٔ رضوان

بیا العشق خوش شو بگو یا یار بی پروا — اگر دیدم ترا بنده چه بنده بندهٔ فرمان

موذن آرزو دارد که گردد خاک درگاهش
چه درگه درگه جانان که باشد جای سرمستان

هست امید از آن یار که در سر و علن — بصلاح آرد بعشق بدا مانع من

نظری چون سوی آن خسته و حیران افکند — بتواند که برآرد دم توحید زدن

چون توانی که بوصلش برسی در دنیا — جهد کن تا که کشتی باده از دردی دن

هر که او سوی خدا رفت و محبت ورزید — واجبش گشت بعقباره توحید زدن

حامی کردن جان هست رخ یار عزیز — بحقیقت بود از راه خدا ترسیدن

گر موذن نکند گریه ز هجر غم دوست
آیدش نوبت دیدار دم خندیدن

مرا گر ز من دلبر یگانه من — که شد من شده این لطف پر بهانه من

بجذبه دل دیوانه مرا بنواز — که تا ابد شنوی نغمهٔ ترانهٔ من

سحر بیاد تو آهی زدم شدم مدهوش — فتاد شورش و غوغا میان خانهٔ من

بعشق آن بت عیار شد دلم زنده — چنانکه در دو جهان فاش شد فسانهٔ من

بیا بیا که زمانی ز غم بیاسا نیم — که جز وصال تو نبود دگر بهانهٔ من

بزلف و خال تو شد از زمان دلم مایل — که باغبان ازل میفشاند دانهٔ من

ز جام تو جان یافت آنچنان شوقی — که از فلک گذرد آه عاشقانهٔ من

بطوف میکده آمد موذن از مسجد
که هست مست و خراب از می شبانهٔ من

زنده شد دل از ندای صوفیان — جان فدای صحبت صوفیان

رنگ از دل میزداید هر زمان — چون رسد بر دل صدای صوفیان

شیوهٔ محبوبشان برده ز دست — خوش نماید آن ندای صوفیان

مطربان هر یک باواز حزین — میسراید از برای صوفیان

دل منور میشود چون آفتاب — از محبت در وفای صوفیان

در ره توحید هر کو مرده شد — گشت صافی از صفای صوفیان

بجنباند مغنی تار طنبور — بیاید یار سرمست و غزلخوان
شود چو مجلس آرا صوت مطرب — برقص آید ز ساقی دوران
چه خوش باشد که از آن چشم جادو — کند یک غمزه در کار حریفان
ببندد از درونشان شور و غوغا — دهد هندوستان یاد پیلان
رموز دلبری اظهار سازد — شوند از خویشتن بیهوش مستان
کسی کو سر نهد بر پای ساقی — شود محو لقا گردد ز خاصان

شود نزار به سپند رفته از خویش
بهیچ میکده نه سر نه سامان

تا مرا سوزان سازی در میان بیدلان — کی دهی راهم بحق اندر میان عاشقان
تا مرا فانی نسازی کی کنی بر من نظر — تا مرا بی سر نسازی چون سر آرم بسر آن
تا مرا بیخود نسازی کی بخود آیم دمی — کی توانم بود یکدم در میان بیخودان
گر بیخود خوانیم داری و هشیار و مست — من کجا مستی کنم اندر میان سالکان
گر مرا از من نگیری چو شود احوال من — چون نیم از کفر و ایمان دم پیش عارفان
گر نه در کارم کنی آن عشوهٔ پرشور را — من کجا هم توانم بود با پیر مغان
گر نه بر فتراک می بستی سر ما اشوخ من — اینچنین کی میشدم دانا و رند و خورده دان

گر نه همراهی کنی با من تو ای شنگول مست — چون توانم بیخودانه رقص در دیر مغان
دمبدم از لذت شوق لقایش میزنم — چون مؤذن نعرهٔ الفقر فخری در جهان
لاف عشق و عاشقی افکند در کون و مکان — امیؤذن با خدا باش و مترس از این و آن

چو نزدی دست و لا در مصطفی و آل او
امیوذن غم مخور کین ست مرد از زنان

آمد صنمم بخانه من — بیمود رخ و نخواست شیون
بیدار شدم ز خواب گفتم — آن کیست که میزند مرا بفن
گفتا که منم ترا عزیز بدار — گفتم چه خوشست شب من
گفتم که دلم شراب خواهد — گفتا که دهم بوجه احسن
گفتم چه شود شوم فدایت — گفتا که منم چو جان و تو تن
از معنی این کلام جانسوز — پرسیدم و گفت ایک من
گفتا که منم چو تو ذره — این هستی تو فناست در من
از یک نظرم تمام عالم — دارند وجود و جان و هم تن
دریای محیطم و تو قطره — عالم همه قطره تو فی طن
اینست کلام عارفانه — اینست طریق شاه ذوالمن

اینست حدیث باده و جام | مردان همه مست دردی آن
اینست که ساقی شکرلب | جانها همه زار بوده از تن
این بود که پر ز گل نمودند | عشاق تمام جیب و دامن
این بود طریق راه توحید | زاهد شده نا امید زین فن
این بود که مطرب خوش الحان | افکنده فغان بطرف گلشن
این بود سماع و وجد صوفی | زین کرد فغان شور و شیون
خوش میروی ای مؤذن مست | با پیر مغان هزار احسن

جز شرع نبی مپوی راهی
جز راه خدا منم ارزن

هر زمان با یار بنشین ای مؤذن دم مزن | هر زمان صد عشوه می بین ای مؤذن دم مزن
از کفش میخور شرابی و ناز میکن بر جهان | چون شدی فانی و حق بین ای مؤذن دم مزن
در جهان بیخودی از راه بردار این حجاب | شوق را اینست آیین ای مؤذن دم مزن
سر بنه در راه جانان هر زمان منت بدار | عشق را اینست تحسین ای مؤذن دم مزن
دلبرت چون پرده بر دارد دهد راحت بجود | باش از اصحاب تمکین ای مؤذن دم مزن
چون ترا پاک ز تو بستاند بگو دید شد قبول | هر زمان میگوی آمین ای مؤذن دم مزن

بعد ازین مباش در شور و علالا روز و شب
کوری رعنا و بیدین ای مؤذن دم مزن

گر باده توحید دل کنی روشن | زنند گمان درت میشود جم و بهمن
گر بصدق نهی رو بر آستانه او | کند خدا ز تو کوتاه دست اهرمن
گر بغیر خدا دل دهی بعین میدان | که نزد اهل محبت تو کمتری از زن
اگر شوی بحقیقت معطر از بویش | رسد ترا که زنی طعنها بمشک ختن
سیار بهره و هر یک باش و زنده باد | که این بود سخن خضر و بوی پیراهن
غریب چند نشینی درین سرای غرور | برآ ز خویش چرایی اسیر حبس بدن
ز دل ترا نه نشانی نه از گل و دل جری | چنین که بیخبری کن برای خود شیون
هنوز تا نفسی میزنی غنیمت دان | فرو نشان شرری را که کرده روشن
سحر بیاد دلارام خود بزن آهی | به نیم ناله سلاسل ز پای خود بشکن
بهوش آ و برآور سری ز خواب گران | که یار حاضر و باتست دلربا بسخن
فغان که بیخبری از وصال دولت او | بکن فدا و جهان نزد وصل یار کهن

چو عندلیب مؤذن سحر بناله درآی
که یک نگاه کند گلخن ترا روشن

آن کیست که پیدا شد برخیز و نگاهی کن	دل واله و شیدا شد برخیز و نگاهی کن
بنمود جمال از غیب آمد بر جا بنازان	دل برده تماشا کن برخیز و نگاهی کن
ای ساقی سرمستان آمد قدحی در دست	پیدا دل از جا شد برخیز و نگاهی کن
از غمزهٔ او مستم وز سرو قدش پستم	آن قامت رعنا را برخیز و نگاهی کن
آن غمزهٔ جادو را آن پیچش گیسو را	آن زلف چلیپا را برخیز و نگاهی کن
آن طاق دو ابرو را آن عدو بازو را	آن مقصد اقصی را برخیز و نگاهی کن
ای ساقی جا بهار آن جام مصفا را	آن قدس معلا را برخیز و نگاهی کن
آن مطرب خوش‌خوان را یاد آور جانان را	غارتگر دلها را برخیز و نگاهی کن

همراه موذن شو زنهار مشو غافل
آن عالم معنی را برخیز و نگاهی کن

دلا بوسم پری با جوانی کن	بطوف میکده آ چهره زعفرانی کن
اگر صراحی پیمانه‌ات نداد مراد	بپای خم بنشین مست و کامرانی کن
بشارتی که صبا آورد مرا و از جا	اسیر طرهٔ گیسو شود عوانی کن
بزن بزلف دو تا چنگ اعتصام و مترس	ز خویش باش فنا زنک کاردانی کن
چو یار رخ نماید به بزم گاه شهود	به بحر معرفت آ حل هر معانی کن

دلا ز آن آن که می ز شیشه بار بستانی	فدای یار شو و میل بی زبانی کن
اگر هوای وصال احدیت بسر داری	همیشه وقف دل باش و پاسبانی کن
اگر ز آتش عشقت بجان فتد شرری	بیا و قطع نظر ز آب زندگانی کن

چو بلبلان خوش آواز با موذن مست
سخن سرائی و آغاز درفشانی کن

ای طاق ابروت محراب ایمان	ای مهر رویت تابیده بر جان
از تاب رویت دل مانده در تاب	از یک نگاهت دایم در افغان
عشق تو در جان درمان هر درد	ای درد یارا گشته تو درمان
هر جا دویدم عزت ندیدم	در راه عشقت گشتم هراسان
گشت از جمالت عالم منور	هم تار مویت بگرفته در جان
بهر تو کردم ترک دو عالم	ای هر دو عالم از تو بسامان
هرگز مبادا جان بی تو یکدم	هم از تو یابد دل ذوق عرفان
آن را که وصلت بردار از خاک	گردد منور چون خور درخشان

مسکین موذن در بحر توحید
افکند خود را تا گشت حیران

آمد شبی در کلبه‌ام آن دلبر دلدادگان / گفتا که بر گو من کیم گفتم که از افتادگان

گفتا اگر عاشق شوی از خویشتن فارغ شوی / دیدار را لایق شوی گردی تو از آزادگان

گر جرعه‌ای زجام ما نوشی چو مستان خدا / ساقی ترا همره کند با زمره دلدادگان

گفتم ندارم دلبری غیر از تو ای یار دگر / گفتا که هستی این زمان از جمله بازندگان

چون فانی مطلق شوی با عاشقان ملحق شوی / چنا بکار حق شوی کی تو شوی از مردگان

دل را نهادم در کفش تا جان و دل شد همرهش / بستم کمر در خدمتش همره شدم با بندگان

شیون کنید ای زاهدان کاهستی و نیدایان / افکنده تان در مهلکه با زمره شرمندگان

شادی کنید ای عاشقان آن دلبر کون و مکان / گفتا مؤذن شو فدا همره شو با سالکان

ای نیست راز دار درویشان / برده عشقت قرار درویشان

روز و شب بر در تو خار شدن / این بود کار و بار درویشان

همه را دل سپاه و بستن / هست دایم شعار درویشان

حسن تو گاه جلوه آغازی / برده هوش و وقار درویشان

هر کجا عشق افکند سایه / بود آنجا دثار درویشان

همه دم با تو راز دل گفتن / هست دایم مدار درویشان

هم لیکر

هر که یک لحظه بی تو زد نفسی / کی بود در شمار درویشان

می‌شود وقت نام تو بردن / هر دو عالم نثار درویشان

شاه مردان که مقصد دو جهانست / اوست چون یک حصار درویشان

هر که خضر راه او گزید در رهی / هست آنرا قرار درویشان

دیدمش سر راه پرسیدم / که بود رازدار درویشان

گفتمش چیستی بیان فرما / گفتم هستم نگار درویشان

گفتمش جان فدا کنم چه شود / گفت امینت کار درویشان

ای مؤذن طریق حق اینست / سر بنه دانست یار درویشان

در آمد ماه تابان از در من / سحر ربود دل را از بر من

بدریای جمالش غوطه خوردم / که بگذشت آب حیوان از سر من

خدنگ غمزه زد از گوشه چشم / که کاکش شد از آن خاکستر من

عتیبهای پی در پی که هر دم / ز لعلش گشت روشن اختر من

نوازشهای معشوقانه کز شوق / زعشرت شد لبالب ساغر من

نگاهی کرد بر من از سر صدق / که گردون شد بر عشقت چاکر من

شنیدم چشم او جادوی دلهاست   چو دیدم گشت آخر باور من
بحمدالله که آن قد دلارا   ز راه راستی شد یاور من
چرا خود ننازم تا قیامت   که گشته نور زهرا دلبر من
بیا مطرب بزن دست و بکن ساز   که بنهاده شه قنبر بسر من
برقص آ ای مغنی مجلس آرا   که دولت گشت آخر همسر من
مرا از عشق نوری دید در دل   کز و گردید روشن آذر من
چنان دل از جمالش گشت معمور   خرابی کی بدزدید عامر من

بحمدالله مؤذن از سر صدق
بحق گردید مؤمن کافر من

ای ز نور تو کن فکان روشن   وز جمال تو لامکان روشن
از صفای رخ دل آرایت   دل شیدای عاشقان روشن
شده از پیچ و تاب گیسویت   شب یلدای بیدلان روشن
ای منور ز طلعت دو جهان   وی ز تو جان عارفان روشن
طایر سدره یعنی روح قدس   از تو گردیدش آشیان روشن
تویی آن نور قاهر و لامع   کز تو گردید چشم جان روشن

همه ارض و سما و عرش برین   از تو گردیده همچنان روشن
تویی آن اسم اعظم جامع   که ز نام تو شد زبان روشن
عقل کل گشته محو در ذاتش   وز جمال تو شاهدان روشن
کس نبرده است پی بحضرت تو   ای ز بیدای غیب نهان روشن
تا که افتد قبول حضرت تو   ای ز تو روح قابلان روشن
میکنم سجده‌ای مبارک باد   که بجود میکنم روان روشن
بر جنون میزنم مبارک باد   که ز وصلش شدم چنان روشن
که کند آفتاب از قلمم   کسب نور و کند جهان روشن
ای مغنی برقص آی گزو   شده آواز مطربان روشن
همه با یکدگر بیاد خدا   پای کوبان کنیم جان روشن
کوری چشم منکران حسود   همه با چشم جاودان روشن
تا مؤذن فدای راه تو شد   شد از و قلب رهروان روشن

حرف الواو

در آمد از درم آن یار خوش خو   بگفت ای بیدل مسکین دولت کو

بگفتم جان فدای نیم نازت — به پیش پست دل از خویشتن جو
هر دو عالم دین و دلی بود — بغارت بردی و گوئی که برگو
مرا عیز از تو امید دگر نیست — سوشم کر تا قیامت در تک و پو
همینم آرزو باشد که یکدم — دهی یکجا عزم اندر لب جو
بیا برگو که از عاشق چه دیدی — که باشد دایما رویت بد آن رو
بکش از اشتیاق هجا لم — نیاری تاب اگر سویم کنی رو
بیک غمزه کنم بود تو نابود — کنم حیرت اندر پیچش مو

کند گر حاتمی ساقی زجودش
موذن میشود با یار همرو

ایدل خبری آنه پیش من غافل کو — وا زما بر آن دلبر زین قصه مشکل کو
کز آتش سودایت جان من حیران خوش — کز دست بشد کارم یک حرف مسائل کو
چه تاب شدم ساقی یکجام دگر پر کن — مگذار مرا هشیار با سخن از دل کو
دیوانه و شیدائیم در رقص و تماشائیم — با زاهد و با ملا حال من بیدل کو
با واعظ شهر امروز بر گوی حدیث ما — کز ذوق و صفا دم زن با سخن از دل کو
از چرخ و سماع من اندر ملا اعلی — افتاده سبی غوغا با زاهد غافل کو

از حاتمی وجود او مقبول جهان گشتم — با منکر بیمعنی زین حل مسایل کو

رسوای جهان گشتم جانا زغم عشقت
دیوانه مشو زان لطفی کن و عاقل کو

یار آمد بر یار زندان هو — دل بود از بر یار زندان هو
برد از ما دل و آرام و قرار — برهیدیم از این زندان هو
طاق ابروش بود قبله جان — در نمازیم خوا مژدان هو
میکدا زیم ز عشقش شب و روز — میکرزیم ز نامردان هو
تا توانی نکنی ترک شراب — بر شما باد سیه مستان هو
عشق تر و کرده سبوی دل ما — دیگر مطلب ز نا سامان هو
از نگاه تغافل ابروی نگار — خوش نشسته است بدل پیکان هو
یار افکند صلا در آفاق — لب به بندید سهی سروان هو
هر که را کرد نوازش عشقش — گشت او زنده جاویدان هو
آنکه شد خاک در پیر مغان — گوی بربود از این میدان هو
وانکه با زاهد بی بهره نشست — گشت از راه خدا حیران هو
هر که شد منکر مردان خدا — گشت او نادم و سرگردان هو

عشق چون پیروی آل عباست — که همین کار مردان هو ❀
چون مؤذن زد و عالم روشن — هر که شد همنفس رندان هو

حرف الهاء

سبحان من تقدس عن کل ما سواه — ذات جمله شده بر وحدتش گواه
نعم الوکیل لیس کمثله در صفت — ذاتش بود منزه از ادراک و اشتباه
التجا نمی که عاشق مسکین زار را — محو لقای خویش نموده بیک نگاه
ای بیخبر ز لذت درویش چه ماند — از خواهش طبیعت خود سر کون بچاه
[illegible] شب بجود و مکرمت خود ندا کند — کو تایبی که پاک نمایمش از گناه
کو طالبی که روشنی درگاه ما کند — از ماسوا گریزد و آید به پیشگاه
کو عاشقی که از سر مستی و سوز و شوق — گردد بما انیس و شود همنشین ما
کو گمرهی در نیدل شب کز سر وفا — آید بعجز و ناله که تا آرمش براه
کو مفلسی که حاتمی خود عیان کنم — گردانمش غنی که شود صاحب کلاه
پیر دردی مؤذن سرگشته از چه رو — باشی اسیر نفس و هوا با رخ سیاه
الا الله ار بگوئی وان صدق و شور و شوق — بزدایدا ز دلت همی زنگ لا اله

شوق لقایت در گاه و بیگاه — آتش فکنده در جان آگاه
آنانکه کردند منزل بکویت — گشتند مدهوش انی انا الله
مست خرابم بجان جانان — تا کی تغافل کو ای الله
گفتم که کردم جان بر فدایت — گفتا که کشتی من کان لله
گفتم چه چاره ای دوست چه تو — گفتا که می کش آه سحرگاه
آیا چه سازم با نفس بدکیش — از جرم و عصیان استغفر الله

دارد مؤذن امید وصلت
یا رب که گردد مقبول درگاه

انیس خلوت جان لا اله الا الله — حیات روح روان لا اله الا الله
چو عاشقان سر انداز مست لا تقف — بساز ورد زبان لا اله الا الله
چو بلبلان خوش الحان بصد هزار زبان — نوا کن از دل و جان لا اله الا الله
طریقه ره مردان حق بگیر و برو — مثال متقیان لا اله الا الله
شهادت همه گروه نبیان عالم قدس — همین کنند بیان لا اله الا الله
بشرع احمد و قول علی عالی قدر — شفیع اهل جهان لا اله الا الله
ز شر نفس پناهی امان اگر گوئی — به آشکار و نهان لا اله الا الله

بستر عالم توحید ره توانی برد
اگر کنی تو بیان لا اله الا الله

امید هست مؤذن که وقت جان دادن
برآیدت بزبان لا اله الا الله

بگو بزاهد افسرده دل که ای مرده
بعشق کوش و محبت که تا شوی زنده

زمهر تو رخ ساقی درون منور کن
که حسن دلبر خود را تو گشته پرده

جمال چهرهٔ جانان زبسکه شد ظاهر
چو آفتاب کسی تاب از آن نیاورده

چو یوسف تو برآید عزیز مصر شوی
بمصر دل گذری کن مشو دل آزرده

چو بحر جوش زند دیده موج نپندارد
غریق بحر شود بگذر از سراپرده

حباب آب چو از سر بدر کند آب است
چو سایه محو شود خور برآید از پرده

اشعهٔ لمعات جمال آن دلدار
چو آفتاب جملهٔ ذرات کون شد پژده

طریقهٔ ره توحید عارفی داند
که چون مؤذن سرمست شد دلش زنده

سلوک راه خدا را از و بیاموزد
بسوی چشمهٔ حیوان کسی که پی برده

کیست آنکه میکند از روزن جانم نگاه
دل منور میشود چون آفتاب آن نگاه

از محبت دلربا گویا مستان دم زده
کز می توحید در رقصند اهل خانقاه

هر طرف مستان لایعقل فتاده بیخبر
آن یکی در وجد دست افشان و این در داده آه

آن یکی در جوش چون بحر محیط از ذوق حال
آن یکی بر سر وحدت کرده جان و دل گواه

هر یکی از معرفت افکنده بر بالای عرش
طمطراق لی مع الله بر در این بارگاه

داده داد بندگی هر یک ز شرع مصطفی
در طریق مرتضی با بهره رو کرده براه

هر شب از یاد جناب قدس محبوب ازل
خانهٔ دل را منور کرده بهر پادشاه

نفس را در زیر پا افکنده تا داده مراد
بر بساط جاه در و بی شبهه مقبول اله

ای مؤذن بر در این شهر یزدان شو مقیم
تا نظر یابی از ایشان آورندت در پناه

ماییم ز خویش گشته آگاه
مستیم و خراب الله الله

رندیم شرابخوار و چالاک
شاهیم چه شاه الله الله

ما باز شهیم اگر بدانی
بازیم چه باز الله الله

ما رهرو شاهراه عشقیم
راهی چه راه الله الله

شد فتح بنام ما خرابات
فتحی چه فتح الله الله

از شوق به پیرهن نگنجم
شوقی چه شوق الله الله

در بحر فنا خوریم غوطه
بحری چه بحر الله الله

شورست ز عشق بر سر ما / شوری وچه شور الله الله
زد نار محبتش زبانه / ناری وچه نار الله الله
از نور رخش شدم منور / نوری وچه نور الله الله

قربانی یار شد مؤذن / یاری وچه یار الله الله

ای سالک رهرو دل آگاه / شو مست لقا بگو که الله
از ذکر درون بکن منور / از سوز درون بگو که الله
ای نسخهٔ نامهٔ الهی / از خویش برآ بگو که الله
ذرات فتوح از تو یابند / در باز کن و بگو که الله
بر اوج وجود آفتابی / از پرده برآ بگو که الله
چون ذات قدیم لایزالی / برگزیده ترا بگو که الله
چون بحر درآی در تلاطم / موجی بزن و بگو که الله
تو یوسف مصر آن عزیزی / از چاه برآ بگو که الله
در هر نفسی بصد عبارت / پیدا و نهان بگو که الله
دارای وجود خویشتن باش / پیدا و نهان بگو که الله

ازنفس

از نفس خلاص شو مؤذن / از صدق بیا بگو که الله

ای طالب کعبهٔ حقیقت برگوی که الله الله / وی باخبر از ره طریقت برگوی که الله الله
مطلوب بهش هست زنهار جاه و دل خویش را نگهدار / خود را بگذار گوی بسیار برگوی که الله الله
ای آب حیات جاودانی وی میوهٔ باغ زندگانی / خوش باش بموسم جوانی برگوی که الله الله
ای کشتی لجهٔ محبت وی نسخهٔ نامهٔ مودت / بر قلب تو ناظر است حضرت برگوی که الله الله
یکدم منشین ز شور و غوغا میباش همیشه [illegible] / چون مسکن تو شود سویدا برگوی که الله الله
این نفس خسیس را زبون کن اخلاق و صفات نکو کن / از منظر عشق سر برون کن برگوی که الله الله
دریای محیط چون زند موج آن موج ترا رساند بر اوج / ایدل چو برآمدی تو بر اوج برگوی که الله الله
مطلوب ز خلق کن نهانی عالم جسم و تو جانی / مقصود زمین و آسمانی برگوی که الله الله

هشدار مؤذن دل افکار غم نبود ترا است الله در / محروم نه ز دیدن یار برگوی که الله الله

بیا که یار همی خواهد از دل آگاه / ز روی صدق و صفا لا اله الا الله
بیا که حضرت قدس کبریای ازل / سرشته قلب تو از لا اله الا الله
جان دمی که بعیسی دمید شد زنده / دمید از دل تو لا اله الا الله

اگر چو موسی عمران ید و عصا خواهی　　همین بگفت لا اله الا الله

اگر نگین سلیمان و تاج جم خواهی　　همین رسید بتو لا اله الا الله

شوی بجمله پیغمبران همین همراه　　اگر مدد کندت لا اله الا الله

ز نور احمد مرسل دلت شود آگاه　　که همرهی کندت لا اله الا الله

تو از رسید بقرب علی عالیقدر　　اگر رسد بدلت لا اله الا الله

شود ز نور دلت جمله کون و مکان روشن　　اگر صفا دهدت لا اله الا الله

خلاص گشت تو از دست نفس حسنین
که کرد ورد زبان لا اله الا الله

ز غیب الغیب جانم گشت آگاه　　بپای شوق رفتم تا در شاه

ز جمع الجمع تا آگاه گشتم　　فنای مطلقم بربود در راه

بذوق الذوق از لعلش چشیدم　　بقا بعد از بقا آمد بناگاه

بعین العین دیدم روی خویش　　ز صدق التصدق شد مقبول درگاه

بکشف الکشف دیدم آنچه دیدم　　شدم محرم بقول لی مع الله

ز سر السر جانان از خویش رفتم　　که اینحالت نماند غیر الله

چو در بحر حقیقت غوطه خوردم　　برآمد یوسف جان از ته چاه

بحمد الله

بحمد الله که از توفیق یزدان　　بقانون شریعت رفتم این راه

موذن گرچه عاشق بود و حیران　　ز رسوائی بیفتاده در افواه

ز قول احمد و عالی اعلی
بشد جان و دلش مقبول درگاه

عشق را طالبیم و دیوانه (مردانه)　　زین سبب عالمیم و دیوانه

ما ز خود بیخودیم و سرمستیم　　پیش ما عاقلیم و فرزانه

غیر مهرش بدل نگذاشتیم　　مهر او میرویم و مستانه

چاشنی بخش هست لعل لبش　　شمع او را شدیم پروانه

بسته دل پیش طاق ابروش　　در سجود دیم پیش جانانه

ما که کردیم ترک عزت و جاه　　گشته از خویش و خلق بیگانه

هست در کیش عشق بارنها　　جز محبت تمام افسانه

رو بشارت بده به بخت بلند　　که بیار خودیم هم خانه

به دو عالم سر فرو نارم　　که نظر تا کی بسته جانانه

پاکبازیم در سرای وجود　　لاف عشقش زدیم پاکانه

بحر توحید چونکه موج زند　　بحر را مادریم و دردانه

امیدتن شور عشق جدا
ما بش دیم میانخانه

آن بی نهایت را ببین کاندر نهایت آمده — آن بی بدایت را ببین کاندر بدایت آمده
آن بی نشان را خوش ببین کاندر نشان پیدا شده — آن شوخ بی پروا نگر چون با محبت آمده
آن ذره پرور را ببین در ذره چون ظاهر شده — آن شاهد شیرین نگر چون با حقیقت آمده
آن خانه‌خدا را ببین با عاشقان همراه شده — آن دلبر دلداده کان چون با بصارت آمده
آن چشم جادو را ببین غارتگر دلها شده — آن لعل میگون را نگر چون با لطافت آمده
آن طاق ابرو را ببین محراب اهل دل شده — آن خال هندو را نگر چون با ملاحت آمده
آن بحر بی پایان ببین در قطره چون پیدا شده — با قطره چون همره شده اندر صدف آمده
لاف انا الحق زین زده بحر بس چو فاش شده — آن قطره را نیکو ببین چون با صدارت آمده
آن شاه خوبان را ببین چون با گدایان یار شده — با ناز و استغنا نگر چون با مروت آمده
آن حسن بیچون را ببین الله تو روز و ز را ببین — آن سرو بستان را نگر چون با قوت آمده
آن خانم دوران ببین چون در خرابات آمده — با بلبلان همدل شده خوش با شجاعت آمده

ساقی مؤذن را بگو حالی نماز گاه را
شه سوی خلوت میرود دست تحت آمده

خیل

اگر فغان خبری هست بگویم یا نه — با غمش رهگذری هست بگویم یا نه
لطف در گوش دل آن نازکه در گوش ملک — نهفت و نزد دلش هست بگویم یا نه
چشم مستش که چنان جلوه مستانه نمود — شرح آن شیوه آنست بگویم یا نه
کرد غارت دل و دین از و نبودش پروا — بچه سان رفت دل از دست بگویم یا نه
دید آن سرو روان شده از خود بیخود — چون شدم در بر او پست بگویم یا نه

نیم شب جلوه کنان آمد و نبود خوش مرا — شرح آن خال که بنشست بگویم یا نه
لاابالی شده مجنون و سراسیمه و مست — حال آن عاشق سرمست بگویم یا نه
لعلش عهد کن و بر سر خاکم بگذر — رفت آن عهد که بشکست بگویم یا نه

امیدتن بره عشق چو آئی خوشباش
که دمتر اثری هست بگویم یا نه

رفتم بره عشق بسم الله — گشتیم سپاه عشق بسم الله
چون خواست که غمزه اش زند راه — گفتم بشاه عشق بسم الله
رو کرد با جنون و رسوا شد — رفتم به پناه عشق بسم الله
در روز ازل چو کرد جلوه — مائیم گواه عشق بسم الله
افتاد بدل شعاع انوارش — از چهره ماه عشق بسم الله

بربود دل نمزد پروانی	تا کرده نگاه عشق بسم الله
مطرب بنواز چو نکه کردم من	آهنگ بره عشق بسم الله

شد غرقه بحر دل مؤذن
آمد به پناه عشق بسم الله

دلا بوقت سحر روی کن بدین درگاه	ز روی صدق بگو لا اله الا الله
بیاد دوست برآور دمی ز سوز درون	بتوبه کوش ز نالی برار ناله و آه
بجا طراز لحد راوی بی قراری کن	ز کردهای بد خویشتن بشو آگاه
بحال خود نظری کن که چو نشود حالت	که بس غریبی و حیران
بروز حشر که از قول و از عمل پرسند	بگو که چون بودت حال در بر شاه
نه همدمی که حال خود با او توانی گفت	نه مونسی که در آرد دمی ترا به پناه
یقین که مطلب یار از تو قلب سلیم	دلی که پاک و مصفا بود ز زنگ گناه
بغیر این ره دیگر مدان بحق خدا	که نیست راه نجاتی بحق بجز این راه
چو کودکان ندهی دل ببازی شیطان	فریب نفس نباشد ترا کند گمراه
مشو بقول شیاطین انس و جان مغرور	ترا کشند ز حق دور و افکنند بچاه
مگر کلام الهی نه شد ترا باور	که [illegible]ش بکسی شو که سازدت آگاه

فقا که بچیزی ز حدیث لذت او	که گفته بود بخواصان جناب روح الله
که هر که دیدن او بیت و هر ترا باد	بگیر دامن دوست از و مکن کوتاه
کسیکه غیبت و آزار مردمش کار است	مخور فریب صلاحش که گشته غره بجاه
هنوز تا نفسی میزنی بکن فکری	برای مردن و زادی که باشدت همراه

مؤذن تا بتو بود امیدش مشو غافل
که گفت سخن خوب و کردمت آگاه

دل شد طلبکار الحمد لله	شد تا بر یار الحمد لله
آمین عشاق آموخت جانا	گشتم خریدار الحمد لله
مستانه رقصم خاک در دوست	شد کحل ابصار الحمد لله
دلبر ربوده دل از بر من	گشته هوادار الحمد لله
سودای زلفش تا در سر افتاد	سرباخت سردار الحمد لله
تا چشم جادوش دلرا ز جا برد	شد مست و بیمار الحمد لله

عکس جمالش چو بدر دل افتاد
دل رفت از کار الحمد لله

تا شد مؤذن پناه به عشقت	جان گشت ایثار الحمد لله

وادش کف عشق جام پیایی — چون بود پادار الحمد لله

حرف الیاء

ای دل خبری ز ما نداری — پیداست که میل ما نداری
در سینه طپیدنت عجب نیست — از یار اگر جفا نداری
بر چهره من ز دیدنت حیرت — ای سنگ تو کربلا نداری
دلبر را جلوهٔ دیدار کرده — ز شوق دلربا چو بحر باری
شده همرنگ یار جای خویش — فنای مطلق او را گشته ساری
ز دست دلربا نوشیده جامی — نبوده پس هرگزش دیگر خماری
منور کرده از روی دلارام — فضای عالم دل را انواری
مؤذن رفته از خود در خرابات — چو آورده بکف زلف نگاری

شده بدنام و رسوا در ره عشق
نچیده هیچ بر خود اعتباری

اگر دیدار بنماید نیابد — زده آتش مؤمن و کافرهایی
چو ساقی گرددم از نازنین خو — بیک ساغر کنم معجز نمایی

اگر زاهد کند از عشق منعم — دهم جامی که از مجنون نمایی
مرا دیوانه دارد شور عشقش — بیارم من ز دردا و رهایی
بجان پاک حاتم گر ز دراو — مؤذن میکند حاجت روایی

بپا رندیش که مستانه بگویم
از دو درد درونم را شفایی

سرمست جام وحدتم الله مولانا علی — از خویشتن در حیرتم الله مولانا علی
دارم هوای دلربا آن دلبر مشکل کشا — اندر محبت رهنما الله مولانا علی
مستیم از دیدار او خوشبوی در گلزار او — پر نور از انوار او الله مولانا علی
شاه حقیقت او بود میر شریعت او بود — پیر طریقت او بود الله مولانا علی
کرده ست مولانا بیان بنموده اسرار عیان — بی پیر رفتن کی توان الله مولانا علی
بی او مرو راه خدا چون اوست دایم با خدا — پیرکوی از صدق و صفا الله مولانا علی
علم محمد را در است باب شبیر و شبر است — خلق جهان را رهبر است الله مولانا علی
چون نفس خاص مصطفی است کی بر بنا از حق جداست — گوید کسی کاهل وفاست الله مولانا علی
زاهد بیا چشمی بمال منکر مشو زین قول و حال — فهمی بکن تا کی جدال الله مولانا علی
تا رفته در راه وفا تا دیده خوان صفا — پرگو مکن انکار ما الله مولانا علی

دلرا بماده بگذمان کز نفس‌های امانی   ورد زبان کن بیچمان الله مولانا علی
کرده مؤذن بروی فعال و قول مو گونی   زین نکته‌های معنوی الله مولانا علی

مست و خرابم سیللی   ختم شرابم سیللی
عشقت بجان زد آتشی   در تب و تابم سیللی
کرده محبت دل ربا   سینه کبابم سیللی
از فکرت ای سرور وان   همچو رود خوابم سیللی
هرکه که یادش کرده‌ام   داده جوابم سیللی
عشق خدای ذوالمنن   کرده خرابم سیللی
بر روی آن دریای ژرف   همچون حبابم سیللی
از هر دو عالم فارغم   داده نوابم سیللی
شهباز شوق روی او   بازده خوابم سیللی
از غیرت عشق تو من   اندر تفابم سیللی
از وعده دیدار تو   در اضطرابم سیللی

خورده مؤذن نیشها
زان می نابم سیللی

شده

شده مجنون دلم ز آوازی   که از آن کرده طرف پروازی
مهر و مهر زمان عالم قدسی   دل دیوانه همچو شهبازی
شده از دست لاابالی و مست   چون شنیده از آن لب آوازی
دین و دل داده و ز خود رفته   چون بدیده کرشمه و نازی
سینه‌ام طور و جا شده موسی   رفته ز طور رهبر سربازی
دلبرم کرده دل ربا بهبهای   چون بدیده طریق جانبازی
ای مغنی قسم بشیشهٔ می   تا که جان را بوجد اندازی
باز صوفی خانقاه وجود   میکند زین غزل سر اندازی

ای مؤذن پاکه عالم دل
شده گلشن ز سمع آوازی

ملک الملوک حرم نشود معانی   بگرفته گنج نگار ز انفضا دیار جانی
شده‌ام پیاده دلبر همه شوق پای تا سر   که سخن همین شده‌ام بزبان بی زبانی

من و آن نگار رعنا که گرفته ملک دلرا   که ز خود خبر ندارم ز رموز لن ترانی
شده‌ام غریق دریا که نه‌ام دمی هویدا   که ز خود نشان نیابم ز نشان بی نشانی

لعلش چو آب گشتم بانگ بر من زد که هی | دل که بردی باز پس ده بانگ بر من زد که هی
لعلش جان را فدای خاک کویت کرده‌ام | گوشهٔ ابرو نمود و بانگ بر من زد که هی
سینه‌ام مجروح دل پر درد و جانان در اضطراب | تیر مژگان زد بجان و بانگ بر من زد که هی
عشق او در دل نهفتم تا کند آتش آشکار | یک نگه سویم فکند و بانگ بر من زد که هی
از خدنگ غمزه گفتم سینه شد سوراخها | چون بدیدم خانه روشن بانگ بر من زد که هی
از روی عنبرین گیسوی مشکین دستم | بر کمندم بست محکم بانگ بر من زد که هی
شب جنون بیخودی دلرا پریشان کرده بود | ناگهان برقع گشود و بانگ بر من زد که هی
با صبا میخواستم رازی نهم اندر میان | لب گزید از روی مهر و بانگ بر من زد که هی
حاتمی گردن زخوبان گفتمش بس دلربات | اندر آغوشم کشید و بانگ بر من زد که هی
چاشنی لعل جان بخشش ز کارم برده بود | باز لب بر لب نهاد و بانگ بر من زد که هی

اینو ذن بیخودی تا کی مکن راز آشکار
گفتمش دارم سخنها بانگ بر من زد که هی

محوم بخدا یارا از شوق لقا هی | دانی نکنم با کیست در روی شما هی
از شوق تو در جوشم از بوی تو بیهوشم | از یک نگهت جانا دل رفته ز جا هی
جانباده‌ام و خوشحالم چون چنگ همی نالم | با حسن قضای دوست داریم رضا هی
چون رو بتو آوردیم با مهر تو خو کردیم | بر غیر تو دلدارا کردیم قفا هی
شادم که بیک گویم زد تو بود سویم | بنگر که چه می گویم هی هی بخدا هی
دریای محیطم من در بحر غریقم من | مضمون دقیقم من گفتم بشما هی هی
جانم بتو خورسند است دل هم بتو پیوند است | این نکته مرا پند است از روی صفا هی
موسی‌ام و طورم بیدارم و مستورم | از شید و ریا دورم ای اهل وفا هی
عیسی‌ام بر چرخم چو چرخ همی چرخم | اندر ره عشق او گردیده فنا هی
در عشق سلیمانم مستغرق عرفانم | چون یافتم اینده نشان ز شاه رضا هی
از حاتمی وجودت گفتم که زکوتم ده | برداشت نقاب از رو گفتا که گدا هی

دلدار نمود ناز چون راه بجو دبنمود
هر ساعت و هر لحظه استاده بپا هی

سحر ساقی بدستم داد جامی | دلم را برد کز من ماند نامی
چنان بربود دلرا از کف من | که دلرا بعد از این از ما سلامی

عجب مدهوش گشتم از خیالش
چو کرده آرزوی یک پیامی

از آن لب کو شفای درد دلهاست
بشارت باشد امید کلامی

چه خوش میبود اگر دل برده ما را
اگر میبود وصلت را دوامی

مقامی نیست بالاتر ز عشقت
تعالی الله زهی عالی مقامی

مبارکباد دوش آن رند خرامی
که دل بسته بیاز خوش خرامی

خوش آن دلداده از خویش رفته
که باشد در ره عشقش قوامی

شده از باده توحید حق مست
چه نوشیده است از کاس کرامی

مؤذن خوب کردی ترک عالم
که در کارش نمی‌بینم نظامی

بشرع احمد و قانون حیدر
بکش از نفس مدرو انتقامی

بیا که آمده دلرا غمت به مهمانی
شده مسخر او ملک دل به آسانی

قسم بعشق تو کز من نمانده هیچ اثر
به مهر روی تو کز خویش گشته‌ام فانی

کنون ز عشق تو هر لحظه میزنم ناقوس بشوق
چو غمزه دست دگر جانت بامسلمانی

بپادشاهی کونین سر فرو نارم
از آنکه ملک محبت مراست ارزانی

چو زد محیط دلم موج از تلاطم عشق
بصد کرشمه کنم ناز بر مسلمانی

ببای پیر مغان میروم ره توحید
زان آن رسد که زنم لاف از خدادانی

بیا بمیکده همراه پیر باده فروش
که تا خوری ز کفش باده‌های پنهانی

اگر ز خویش برانی دمی شود محرم
بجا کنان خرابات عشق یزدانی

اگر رسد بدلت پرتوی ز عشق ازل
شود مشام دلت مست بوی رحمانی

ز عرش تا به ثری میشود بقربانش
دل آن زمان که شود مست جام سبحانی

ز باده‌های پیاپی مؤذن سرمست
چو بلبلان خوش الحان کند غزلخوانی

مؤذن تا سخن عشق چو نرسد بدلت
خموش باش و مکن دعوی مسلمانی

دیشب ز پیر میکده آمد بشارتی
کاهل دلی نهاد بنای عمارتی

خوش منظری رفیع و همایون که میکند
از فیض طور و موسی عمران روایتی

گفتم کجاست این ره و اینجا چه منزلست
گفتا که هست قاصر ازو هر عبارتی

این بقعه مبارکه و کوی دلبر است
دیر مغان منزل هر با بصارتی

این منظر نظر که سلطان دین رضاست
شاهی که عشق یافته از وی طراوتی

آب خضر ز خاک در او لطیفه ایست
فردوس از حریم جنابش کنایتی

راه علی عالی اعلی است هوشدار
کین بحر بیکرانه ندارد نهایتی

شنید که بردار ازین نقطه جای کرد | گردش خدای ز دم عیسی عنایتی
طالبی که پیرو شرع نبی بود | یا باشدش بشاه ولایت ارادتی
سر نه بخاک در اهل دل مدام | تا یابد از خدا و پیمبر رعایتی
از کلک مشکسای موذن ز فکر بکر | هر مصرعیست از پی تاریخ آیتی
در کار دل نیاز بسوی حریم جان | وز نقطه مبارکه میجو سعادتی

ای صبا از بر که می آیی
که چنین مشکبو و رعنائی

از کجا میرسی بدین خوبی | مگر از کوی یار هرجائی
زان دو گیسوی عنبرین خبری | برسان از پی دلارائی
زود از کوی او بر آمده | چون نداری تاب رسوائی
استقامت اگر هوس شودت | رو بر عاشقان شیدائی
ساقیا می بده که رقص دلم | میکنم باز مجلس آرائی
مطربا خوش بخوان مشو خاموش | کامد آن دلبر تماشائی
رو بصحرا کنیم هر دو بهم | از پی آن نگار صحرائی
ایمنی تو هم ز پا منشین | که دلم میکند تمنائی

زیبائی

که در آیم برقص و باده خورم | با حریفی که هست هرجائی
اندر آیم بقلزم توحید | که ندارم سر شکیبائی

با موذن گذر کند چون باد
از سویدا و از سویدائی

ماضی تو مستقبل تو ماضی | من راضیم از دلبر دلدار ز من راضی
از بانگ یکی تو نه اینها همگی دل شد | این حرف نهی دارد زنهار مخور بازی
سر تو ز هر ذره گردیده عیان ورنه | کی بود مرا جانا با تو سر غمازی
از عشق مشو غافل رو عارف جانباش | در کون و مکان افکن آوازه سربازی
من رند نظر بازم اینست همه رازم | باشد روش عشاق آیین نظربازی
سر در ره او بازم بشنو ز من آوازم | از من بطلب یارا قانون سراندازی
اول قدمی بردار از عالم بی معنی | ره عالم معنی شو در عالم جانبازی
زنهار مشو غافل از خویش که شد عشقش | گر خود بتوان بردن پی جانب سر رازی

نعیمیم موذن ز سر در ره جانان نه
در هر دو جهان انداز آوازه سربازی

همتی ای عشقباز ان همتی | فکرتم دارد عجایب فکرتی

رخصتی خواهم که نامش رزم — رخصتی خواهم عجایب رخصتی
منتی دارم که آرم رو به عشق — منتی دارم عجایب منتی
خلوتی خواهم شوم هم خلوتش — خلوتی دارم عجایب خلوتی
طاعتی خواهم که منظور او بود — طاعتی دارم عجایب طاعتی
حالتی خواهم در او گردم فنا — حالتی دارم عجایب حالتی
تربتی خواهم که برمن بگذرد — تربتی دارم عجایب تربتی

ای مؤذن بردار و خاک شو
همتی میجویم عجایب همتی

جنون کامل فوق الکمالی — جنون من حبیب لایزالی
جنون ساطع فی العشق نوره — جنون فوق عقل و الخیالی
جنون من جناب کبریائی — جنون فوق عرش ذا المعالی
جنونی ذاب قلبی فی هواه — جنونی احرق الکبد الطحالی
جنونی جاء من کأس کریم — فمنه اشرب و اطرب لا ابالی
کانی قطرة وصلت الی البحر — جنونی باعث الاتصالی
الا یا ایها الساقی اغثنی — فانی قد عطشت الی الوصالی

بده جامی که تا بر خود نیایم — ز خود فانی شوم ز آب زلالی
نبوده دل بغیر نام زمانی — که بد پابست دام زلف و خالی
بیا مطرب بزن دستی طنبور — که آمد بر زمین دارد سوالی
بیا با من که رقصم در خرابات — که دارم آرزوی خوش جلالی
مبارک باد کز نوبت ز تار — مؤذن نیستش دیگر خیالی
بحمد الله که چون زنان خود من — نبودش از حسد هرگز وبالی

جنونش گشت بس همراز و همدل
که فالی زد برای خود چه فالی

ای بسته کمر بدلربائی — افکنده بساط آشنائی
یک جلوه نمود و گشت پیدا — عالم ز مضیق تنگنائی
آراست جهان بیک کرشمه — این بود طریق خودنمائی
با خاک دم از نخجهم زد — چون خواست کند طرب فزائی
عشق آمد و طلسم بگشود — بنمود ره گره گشائی
معشوق بصد هزار اعزاز — عاشق بهزار بینوائی
برخاست ز عشق در میانه — فریاد که نیست شد جدائی

قانون یحبونه چو فلک شد — آوازهٔ عالم جدیدی
شد در ملکوت نیز ظاهر — با خاک چه سان شد آشنائی
مستغرق بحر دل نمودن — گردیده نکردی وفائی

این بود طریق راه عرفان
عشاق شدند زین هوائی

ای کرده بساط عاشقی طی — برخیز که خواست بانگ یا حی
یاران همه با پیاله همراه — رقصان ز سماع نالهٔ نی
بردار قدم که رفت مطلوب — چون باد بپرسی تو از پی
گر هست ترا هوای آن یار — میدان بیقین که نیستی شی
چون عشق طلب کنی یقین دان — گر لاشئی که میشوی شیء
از دل به طلب مراد کونین — کو خور بود تو از عقب فی
دایم مباش مست و مدهوش — از جام صبوح بانگ هی هی
میباش همیشه با حریفان — مشتاق جمال حضرت حی
از میکده پا منه به بیرون — با پیر مغان همیشه در پی
جاروب طریق را بدست آر — میروب سرای دل پیاپی

آنگاه پا به بحر توحید — کانوار تجلیت کند حی
وز رهبر خود جدا نکردی — کاینها همگی از او شود طی
زنهار مشو تو نا مردم — آتش بزد و سبوی تو پی

از خلق جهان بگیر گوشه
کاید سگ را ز لقمه شان قی

ای دلبر دلداد کان تو دلربای کیستی — مشکل گشای عاشقان تو دلربای کیستی
جانم ز حسرت سوختی چشمم ز غیرت دوختی — آتش بجان افروختی تو دلربای کیستی
دل را از اول بردهٔ با جوشش خود دادهٔ — حالا تغافل میکنی تو دلربای کیستی
زلف دوتا تابیدهٔ دل را بغارت بردهٔ — میرم برت ای ترک مست تو دلربای کیستی
آن غمزهٔ خونریز را خوش تاختی بر بیدلان — نازم ترا ای جان جان تو دلربای کیستی
اشیاء بشکل و نشان ذات کون از تو نشان — با جمله عالم همزبان تو دلربای کیستی
عالم ز تو آدم ز تو هم عیسی مریم ز تو — غیر تو کو غیر تو کو تو دلربای کیستی
اندر میان جان توئی در سینه سوز از توئی — عشاق را سامان توئی دلربای کیستی
موسی ز تو بود و عصا هم از تو احمد با صفا — هم از تو شاه لافتی تو دلربای کیستی
رهم ز جا گشتم فنا به خدای خوش لقا — در من نگر یکدم بیا تو دلربای کیستی

زنجیر زلف بسته‌ام بهر تو مجنون گشته‌ام	معشوق آن مو گشته‌ام تو دلربای کیستی
ساقی مؤذن را بگو بردار چنگ و ساز کن	گویم چو او پیدا شود تو دلربای کیستی
مطرب بجنبان تار را آور برقص ابرار را	آنگه بگو دلدار را تو دلربای کیستی
من موج دریای توام افتاده در پای توام	من مست صهبای توام تو دلربای کیستی
شمع شبستان توام پرورده جان توام	یاقوت در کان توام تو دلربای کیستی

رفتم مؤذن همتی گر یار دارم رخصتی
گویم چو جان قربان کنم تو دلربای کیستی

گفتم سحر با دلربا جانا نمیدانم چه‌ئی	با جمله عالم با بیا جانا نمیدانم چه‌ئی
هر جا روم جانا توئی هر جا نظر کردم توئی	عالم ز تو دارد ضیا جانا نمیدانم چه‌ئی
از شوق تو دیر فلک از عشق تو خیل ملک	مجنون تو ارض و سما جانا نمیدانم چه‌ئی
با یاد تو مرغان باغ هم طوطی و قمری و زاغ	وز ذکر تو شهباز ما جانا نمیدانم چه‌ئی
چون بنگرد در چشم کون واقف ز سر کاف و نون	ما با تو گشتیم آشنا جانا نمیدانم چه‌ئی

ما گشته از اهل یقین صد ناز دارم بر زمین
رستم مؤذن از ریا جانا نمیدانم چه‌ئی

این سینه که من دارم در عشق کباب اولی	این آتش سوزنده در جان خراب اولی

سررشته این دولت وابسته بدل بهتر	وین خرقه آلوده رنگین بشراب اولی
از زخم خدنگ او آغشته بخون خوشتر	واندر غم عشق او این دیده پرآب اولی
سرمایه سودا ما میدان یقین عشقت	واندر سر شوریده با چنگ و رباب اولی
چون یار شود پیدا از شوق زبان بنشین	کین شوق سر اندازی ما زود حباب اولی
مستغرق دریا باش از کون و مکان فارغ	وز شورش آن دریا مانند حباب اولی
در شهر همان بهتر کز خویش برون آئی	در گوشه میخانه افتاده خراب اولی
زاهد که از این دولت محروم و مغرور است	این آب به پیش او بیهوده سراب اولی

دلدار مؤذن را از خویش چو کرد آگاه
این جان حزین او غرق می ناب اولی

ای سرو ناز در دل شیدا چه میکنی	جان پیش تست فتنه و غوغا چه میکنی
با قدس کبریا و جلال علو ذات	با خاک تیره این همه سودا چه میکنی
آدم کجا و همدمی ذات حق کجا	این قطره مصاحب دریا چه میکنی
این گنج در طلسم عناصر چرا نهانست	اسرار خویش در دل رسوا چه میکنی
آن راز را که خیل ملک محرمش نبود	در جان قرین باده صهبا چه میکنی
مقصود عشق بود که اظهار آن شود	گندم نصیب آدم و حوا چه میکنی

سلطان عشق کرد چو بر عرش دل نزول / اظهار سر علم الاسما چه میکنی
نازم بکبریات که فهم نفوس و عقل / محو ند در تو و تو بهر جا چه میکنی
زنهار اینوذن از هزار دم مزن / جز یاد و فکر صانع اشیا چه میکنی

چو کینه بسته بکینم زمانه غدار / که کرده است مرا در فراق یارم خوار
خلایق از چه بافغان و ناله آمده اند / مگر که ماه رخ من ز من گرفته کنار
بهار سبزه جهان از چه گشته است خزان / مگر که کرده اثر زردی رخ از غم یار
چرا ز دیده من خون دل همی ریزد / مگر که ساقی من کرده است عزم فرار
ز بهر کیست ندانم که لحظه لحظه جگر / پراست ز من جانم ز دیده خونبار
چرا فلک ز من زار ناتوان برده / مه یگانه بی مثل را که بد دلدار
سخن مرا تو بگو صبر چون توانم کرد / ز دوری چو تو یاری که رفته صبر و قرار
من هژیر عجب مانده ام که چون ماندم / درین دو روز که عالم شده بچشمم تار
ندیده ام که بود زنده قالب بیجان / عظیم واقعه ایست این ندیده کس اینکار
ملامتم مکن ای دوست زانکه معذورم / که یار جانی من رفته و نمانده قرار
بحق صحبت آن یار و عهد و پیمانش / که نیست طاقت صبر و نمانده درمانش

بیا که با تو بگویم که حال من چونست / که دیده از غم هجرت دو جوی جیحونست

ز درد فرقت او خود چه گویم ای عشاق / لبی که یاد وصالش کنم جگر خونست
بیا بجلوه عشاق بین که بی دلبر / ز ناله های جگرسوز حالشان چونست
مگر که جانم دور از میانه برفت / که تیر غم بدلم از ستاره افزونست
مگر که جانم جانم برفت از دنیا / که از فغان مریدان سیاه گردونست
مگر که قطب زمان رفت از جهان بخراب / که گردش فلک امروز خود دگرگونست
مگر که قدوه ارباب بینش و معنی / ازین سراچه بطاها بر رفته بیرونست
ز فیض بخشی جانم تمام خلق خدا / مریض و بیکس و عاشق فیض او شفا

در مناجات باری تعالی عز اسمه

ای خطا پوش خطاهای همه / عافیت بخش بلاهای همه
ای تو فریادرس هر مهجور / یافته از تو شفا هر رنجور
هر که افکند تو آتش ز وجود / دل بغیر از تو بچیزی نسپرد
آرزوی دل عشاق تونی / مرهم سینه مشتاق تونی

ما همه بندهٔ الطاف توایم   همه شرمندهٔ اعطاف توایم
از گنه کاری خود بس خجلیم   از سیه بختی خود پا به گلیم
پشت ما خم شده از بار گناه   بر درت آمده با روی سیاه
چه خطاها که بدیدی از ما   چه سخنها که شنیدی از ما
هست جرم ما ز اندازه برون   گنه ما ز دو عالم افزون
معترف ما بگناهان خودیم   گشته تحقیق که ما جمله بدیم
چون مقر ما بگناها شده‌ایم   همه مستوجب غفران شده‌ایم
معصیت چونکه زما ساز گرفت   ساقی از ما نظرش باز گرفت
لطف خداست که ما بخوریم   باده دادن بشما معذوریم
پر میخانه نگر باز آمد   که آبسزو سهی فرماید
تا یک جرعه که بر ما ریزد   همچو باران کرمش از ما ریزد
مست کردیم چو از باده ناب   بر در میکده افتیم خراب
ساقیا کید و قدح لطف نما   عیش ازین دیر مکن بهر خدا
که بیک جرعه ز خود وا مانم   حاصل عمر همین را دانیم
بده ایساقی جان یک جامم   که برد صبر و دل و آرامم

بچو دیها کنم از شوق وصال   سوزم از هجر کرم مالامال
ساقی سیم بدن زار توام   جان فدایت که گرفتار توام
حاتمی کن قدحی در سحرم   تا کنم مستی او بیخبرم
سرمه دیده کنم خاک درت   مردم از شوق سوزم گرد سرت
الا ایساقی فریاد رسم   دست من گیر که از غم برهم
ده بهمانه زغا کم برگیر   که ازین دیر شدم بسی دلگیر
تا ازین واکه شور و شرم   وارهانی کمنی در بدرم
ساکن خانهٔ خمارم کن   از نظر چون گل بیخارم کن
ساقیا سیم بر او سرو قدا   سایه‌ات کم نشود از سر ما
هوس است اینکه مرا گر بی دست   در محبت بکنیم باده پرست
از محبت ز خودم ناید یاد   جز محبت بجهان هیچ مباد
در سر هر که محبت نبود   سرش جز لایق نکبت نبود
آنچه در عالم امر است موجود   از محبت همه دارند وجود

انبودن زجهان پادرکش
جز محبت بهمه زن آتش

که شود باز گلستان عالم / از صفای می و ساقی با هم
خواهد آمد سبز شفقت باز / ساقی سیم بدن با صد ناز
که هر کس که دهد جرعهٔ می / ناید اندر نظرش رستم و کی
بحق ذات تو ای فرد علیم / بصفاتت که بود نیز قدیم
بمحمد که بود محبوبت / به علی آنکه بود مطلوبت
بحسین و حسن و زین عباد / بحق باقر با علم و رشاد
بحق موسی جعفر و آنگاه / برضا و تقی و هادی راه
هم بحق حسن و عترت او / بحق مهدی و هم غیبت او
بحق جمله عشاقانت / هم بحق همه مشتاقانت
که ز ما لطف و کرم بازمگیر / معصیتها همه از ما به پذیر
ز معاصی بدن مرا کن پاک / پیشتر زانکه روم در دل خاک
روز محشر که کنی زنده مرا / نکنی مفلس و شرمنده مرا

وله ایضاً فی المناجات

ای انیس خلوت شبهای تار / عاشقانت راز شاهی کرده عار

هر که یک شب با تو در خلوت نشست / بعد مردن هم ز شوقت نی برست
آنکه یکدم دید رویت بی‌حجاب / یاد ناید دیگرش از خورد و خواب
آنکه شد مست می جام الست / تا ابد هشیاریش ناید بدست
آن دلی کو شد ترا صید کمند / از محبت گشت بر گیسوی بند
تیر عشق آن را که بر جانش زدی / جان چه باشد چون بایمانش زدی
چون شود محو لقا جانش توی / چون ترا بشناخت ایمانش توی
یک کرشمه چون کنی در کار او / گرم سازی رونق بازار او
هر زمان از شوق آری در خروش / چون کند یاد وصال آری بجوش
این چه حسن است این چه خوبی است این / این چه ناز و این چه یکتایی است این
گر کنی ناز و جفا میزیبدت / ور کنی مهر و وفا میزیبدت
بیدلی را چونکه کردی مبتلا / گیر دستش وارهانش از بلا
زانکه ما را در خور ما طاقت است / خاک را امید قرب حضرت است
از محبت چونکه ما را الفت است / قرب تو خواهم اگر یک ساعت است
طاعت لایق نباشد چون ترا / از محبت قرب خواهیم و لقا
خیر کیها من که پر رنج و تعب / یار میخواهیم با عز و طرب

خود تو چون ممتاز کردی خاک را | آگهی بخشیدی دل غمناک را
گر بدیم ار نیک مخلوق توییم | زشت ور زیبا بنده و در شوق توییم
دست ما گیر ای اله کارساز | کار اینست پریشان زانباز
هست امید جامی از جود تو | وارهان نوعی که شد مقصود تو

گفت بداود غفور ودود
کای سرسر حلقهٔ اهل شهود

آنکه مرا طالب و جویا بود | در سرش از عشق تو سودا بود
نزد خودش بی چه و چون با همم | دل و جان رهنمون بایدم
و آنکه بود در طلب غیر ما | راه نیابد بسوی سیر ما
آنکه کند دعوی عشقم چو آب | در غلط است ار رود او شب بخواب
خلوت عشاق بما در شب است | ناز و نیاز همه با ما شب است
آنکه بشب رفت بخواب گران | نیست مرا ور ز محبت نشان
هیچ نخواهی که بمحبوب خویش | باشی همصحبت مطلوب خویش
ناظر قلبیم که دارد خضوع | در شب تاریک بر بندد خشوع
منظر حمله شب | هست دلت خفته ای بی ادب

شب که شود مسکنم از غنج و ناز | چشم و دل جملهٔ عشاق باز
می نگرانم سوی خود دیده شان | نور ده هم چشم رمد دیده شان
در نظر عاشق مسکین زار | جلوه کنم تا کنمش بیقرار
پس بخودم همدل و همدم کنم | در حرم خاص محرم کنم
چون بسخن آید با ما عیان | میشوش همنفس و همزبان
گر بنود حفظ و حراست ز من | میرد از شوق روانش ز تن
عاشق ما ما بخدائی خویش | از تو محبت تبود اریم بیش
خود تو که باشی که کنی یاد ما | روز ازل شد تو این ماجرا
آنکه شب و روز تو غافلی | خاک بسر کن که چه بیحاصلی
پیروی نفس و هوا و امل | چند شوی بستهٔ حرص ای دغل
یک نفسی دیده دل باز کن | شیوه یاریش ز نو ساز کن
تا بکی ای بیخبر و بی حیا | همچو مؤذن شوی اهل ریا
خرقهٔ سالوسی و زرق و ریا | در بر او دوخته زو شو جدا
عاملی و جود حق از نو بچین | خالی از او کن که در نقش حبیب

ترجیع بند منه قدس سره

عشق ناگاه رو بصحرا کرد — هر چه پوشیده بود پیدا کرد
خواست بر هم زند وجود عدم — خویش را عین جمله اشیا کرد
بود دایم بخویشتن یکتا — هر کرا رخ نمود یکتا کرد
تا در آیینه عکس خود بیند — عاقبت جای در سویدا کرد
لشکر حسن تا بصحرا تاخت — عاشقان را اسیر و شیدا کرد
زد سنان کز نهیب حرفی — در دل خاک گنج را جا کرد
داشت با خاک رازهای نهان — لاجرم راه این سخن وا کرد

کی وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

لشکر حسن تاخت بر جان باز — شد مفصل هر آنچه بود مجاز
نخل امید بارور گردید — چون حقیقت گرفت رنگ مجاز
خور چو سر زد ز کوهسار عدم — گرد خود ذره پروری آغاز

گشت پیدا به یک نظر دو جهان — زان نظر فاش گشت چندین راز
چون ز معشوق این کشش سر زد — عشق آمد بصد هزار اعزاز
ز تمنا نمود عاشق را — بست چشم از دو عالمش چون باز
داشت با او همیشه راز و نیاز — تا که شد خسته حزین ممتاز
در دل دل آرامش خویش گرد — شد با او همزبان و همآواز
چون نمودن بدید و شد پیدا — کرد دیگر از این سخن را باز

کی وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

یار با ما سر صفا دارد — با خرابایتان صفا دارد
جام را میکند برنگ مدام — جام را از رنگ این جلا دارد
آنچه در وهم کس نمیگنجد — دلربا هر زمان بما دارد
همچو دیرا ز خویش بستاند — با خودش خواهد آشنا دارد
حکم راند ز ملک تا ملکوت — خانه اندر سرای ما دارد
گنج معنی نهاده در دل ما — خاک را چون بدل چها دارد

دم بدم زخم تیر غمزه زند — در دل ما نشانها دارد
هر زمان نغمه کند آغاز — یار با ما ترانه ها دارد
همچو بلبل مؤذن از سر شوق — این سخن را بگو که جا دارد

کی وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندهٔ گیت سود همه

آفتاب وجود سر برزد — از قفس مرغ روح شهپر زد
خویش را عین جملهٔ اشیا دید — خیمه بر کوهسار خاور زد
عشق ناگه رسید بر در دل — آمد و زود حلقه بر در زد
گشت بیدار دل ز خواب عدم — بر سر از شاه عشق افسر زد
چونکه سلطان عشق در زد دل — ملک دل را گرفت و ساغر زد
گشت دل خالی از همه اغیار — عشق آمد سر از سرا برزد
دل چو دید اعتبار جاه و جلال — خیمه با شاه در برابر زد
چون نسیم امید گشت وزان — عالمی را از آن بهم برزد
ای مؤذن بگوی یار دگر — این سخن را توان که بر زر زد

کی وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندهٔ گیت سود همه

آمد اندر بر نواخت مرا — رفت در عشق خود گداخت مرا
کرد با من نوازش از سر لطف — از خودم برد محو ساخت مرا
گفتم آنی که بود منت زیست — گفت مسکین عجب شناخت مرا
منم آن خلق غم که هر ساعت — دلبر من بخود نواخت مرا
کرد دل چون تمام عشق آغاز — در زمان گفتم آه باخت مرا
از عقب رفتم و که منع کنم — عشق با دل رسید و تاخت مرا
عشق گفتا مؤذن بیدل — باز گو کاین سخن گداخت مرا

کی وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندهٔ گیت سود همه

ای نفس دم مزن نه محرم — که می خور کجا کشد شبنم
بخدا دل چه خدا آن داری — که شوی با وصال او همدم

تو کجا ای صبا و نکهت او | کی رسی باد و زلف خم در خم
شاخ نرگس سری به پیش انداز | پیش آن چشم کی توان زد دم
گل سوری تو هم ز پا منشین | که ز شرم رخش شوی درهم
سرو بستان تو هم بخویش مناز | پیش آن قد پر فن و چم
ای مغنی تو هم ز پا منشین | که ازین گفتگو شدم خرم
نام او میبری بخویش بناز | حرف او زن نه به پیش قدم
مطربا باز گو ز لعل لبش | ساقیا کن دو جام باده کرم
یاد او کردم و منم از او | زمن مست بیخود و درهم
غیر وصلش نبود تا ز نگار | نکنی آرزوی در عالم
شاهد وصل چو نبود دمساز | باز با این ترانه شو همدم

کی وجود تو وصل بود
مایهٔ بنده سوی

حسن بیچون مرا ز دست ربود | لعل میگونش بر جنون افزود
چشم جادوش فتنه کرد آغاز | من بر فهم جواو جمال نمود

گیسوی عنبرین پریشان کرد | زان صبا مشکبو بیامد زود
از کمانخانهٔ دو ابرویش | قوت عشاق تیر مژگان بود
قوت آن پای رفت و کار از دست | از زمانی که او نقاب گشود
در رهش مردم و فنا گشتم | کرد در من نگاه داد وجود
آتشین چهرهٔ مشعشع او | سوخت دل را که بر نیامد دود
مست چشم نرگس ندارم باک | کوری منکران برغم حسود
هر که در راه عشق گشت مقیم | باشد اندر پناه حی ودود
زینهار از تعلقات ببر | ای بودن بزیر چرخ کبود
تا در آغوش شاهد معنی | فارغ از قیل و قال و گفت و شنود
هر زمان دل بذوق شاهد وصل | لب کند زنجدیث شهد آلود

کی وجود تو وصل بود
مایهٔ بنده کیست سود

یارا فکند سایه بر سرها | من بر فهم نشست یار بجا
عشق زد بانگ کای خود دعا قند | با خدا باش زود باخود آ

یار با تو و تو ز خود رفته | باش جاوید زنده در دریا
هر که با یار خود نشست دمی | نیست فانی چو گشت عین بقا
انجمنش آنکه یار بنوازد | سازدش هر زمان بخود گویا
دل او را کند خزانهٔ راز | بره خویش سازدش بینا
چون غمی از میانه برخیزد | یار آید برون ز پرده سرا
که همه اوست هرچه بود و نبود | فانی اندر میانه ما سما
طوطی جان بشو ز شوق وصال | هر زمان زمیقال شکرخا

که وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

ای لب لعل تو ستر مکنون | بستهٔ زلف تو دل محزون
حسن تو از ازل بجلوه گریست | خلق عالم تراست زآن مجنون
بتو مایل بود دل عشاق | بهر تو گشته هم ز تو ممنون
بوفایت همیشه در گرو است | مهر و ماه و ستاره گردون
از غمت میرود ز دیده دل | کوه سیلاب چشمه گردون

دلبرا یار اقسم بدلبریت | گر نسازی دگر دلم را خون
جلوه کن که دل رقیب ازجا | عشوه کن که شد ز کف بیرون
آن نگاه نهفتنش ما را | برد و در جوش کرد انجمون
شکر لله که یار جانی ما | می کند قطره را به بحر مکنون
زد تلاطم چو قلزم توحید | میبرد موج را بخویش درون
ای مؤذن همیشه زنده به عشق | باش کانست عشق را قانون
مطربا از پی تسلی دل | ساز کن این ترانه را اکنون

که وجود تو اصل بود همه
مایهٔ بندگیت سود همه

آمد آن دلبر سحرخیزان | که منم سرور سحرخیزان
در سحر ره بمن نمائی باش | که منم رهبر سحرخیزان
جام می داد از خود دم گرفت | که بخور ساغر سحرخیزان
ساعتی پیش من نشست و نهاد | بر سرم افسر سحرخیزان
رفت و گفتم دگر کجا بینم | گفت اندر بر سحرخیزان

گفتمش کیستی بیان فرما — گفت من مهتر سحرخیزان
گفتم آن چهره چو آتش چیست — گفت آن آذر سحرخیزان
گفتم آن زلف تابداده چراست — گفت دارم سر سحرخیزان
ساقیا جام می تصدق کن — که شدم چاکر سحرخیزان
مطربا ساز کن که رفت دلم — تا بر دلبر سحرخیزان
بر مؤذن بگو ز پا منشین — کامد آن داور سحرخیزان
زاهدا بشنو انکار مکن — که شد این باور سحرخیزان

یکی وجود تو اصل بود همه
مایه بنده کیت بود همه

در ذکر درویشان مردان اهل عشق و شوق و تکریم ایشان می کند

از مؤذن به جمله آفاق — صد هزاران سلام بر عشاق
رازداران شرع مصطفوی — عارفان طریق مرتضوی
همچو انبیا بحق گویا — همه راه خدا را جویا

مؤذن

قدسیان کاش ملکوت — شاهبازان عالم جبروت
محرمان حریم قدوسی — پیش دلدار در زمین بوسی
رنگها رز دیدها گریان — سینه‌ها از محبتش بریان
همه از خویشتن فنا گشته — با خیالش بعیش بنشسته
در مقام مجاهدت صابر — همه بر یار خویشتن ناظر
پارسایان کوچه تجرید — رهروان محله تفرید
خرقها در شراب آلوده — در غم عشق سینه پالوده
آن نهنگان بحر لاهوتی — پای بستان شهر ناسوتی
آن ز خود بیخودان دلزنده — آن شهان نهفته در ژنده
چو کمر زاول بجنب آزادند — خاکروب علی و اولادند
دردنوشان باده توحید — شیرمردان عالم تجرید
نازنینان داده دل از دست — باده خواران کشته نامی مست
شب نشینان بر امید وصال — صبح خیزان جلگاه جلال
پاکبازان بزمگاه شهود — ناظران جمال حی ودود
همه صاحبدلان آگاهند — محرم سر لی مع الله اند

عالمان علوم ربانی   پیروی علیِ عمرانی
شه سواران جاده و فنا   محرمان حریم او ادنا
همه اندر مجاهدت قائم   لا یخافون لومة لائم
صافیان موحدانه همه   نه ز انکار ملحدانه همه
همه را صبح و شام روی بحق   نعم عینا که این بود احق
همه از خویش و خلق بیگانه   همه در راه عشق مردانه
روزها کارشان خدادانی   همه شب وردشان خداخوانی
از بر یارشان بگنجه دل   هر یکی را هزار و یک منزل
قطع هر منزلی بچندین سال   نتوان جز بپای دل بکمال
چو که از دست نفس وارستند   همه احرام طوف دل بستند
همه همان دل چو گردیدند   هفت منزل در آنجا بدیدند
هفت منظر که هر یکی بیقین   کم شود در روی آسمان و زمین
آنچه در فهم کس نگنجیده   دیده و اکرده جمله را دیده
اولین همچو ماه رخشنده   از دوم زعفرانش شرمنده
ارغوان در سیم چو بود   بس در آنجا که انقلاب بود

بنفش

آتشین چهره که چارم است   سبز پوشان هشت چارم است
مصطفی گرد چو که طی در راه   یافت تشریف قام عبد الله
از طلا در ششم ببست کمر   هفتمین مشکناب بود دگر
که از آن بو چنان برفت از هوش   غیر خود هیچکس نماند به پیش
قلم اینجا رسید و وا ماند   هم زبان در اینجا شد گنگ
زینهار ای مؤذن مسکین   باش بر جای خویش و خوب ببین
کان عزیزان که راه پیمودند   در غم دوست خاک ره بودند
با چو دیگر حالشان این بود   دائم اندر عبادت معبود
چو سگ اهل کهف در پیشان   باش از صدق کلب درگهشان

فی المناجات

خداوندا بنور صبح خیزان   باندوه و دلشادی گریزان
بغواصان بحر کبریائی   باسم اعظم و سبع المثانی
به بینائی مشتاقان ز شوقت   بعز یاد سحر خیزان ز ذوقت
بنور سینه عشاق نالان   به آه دردی که او را نیست درمان

بعشق نام دایم در تکاپو | که همچون فاخته گوید کو کو
بهشیاری مستان سیه مست | که نشناسند پا از سر سر از دست
بعشق عاشق و معشوق بی‌باک | به آه همچو دامن از سینه چاک
بخواصانی که سرمست شهودند | که برآن طاق ابرو در سجودند
بمهرت کز دلم چون خور زند سر | دهد مستیم را بر باد یک سر
بنوری کز جمالت تافت بر جان | که زو دل یافت دایم ذوق عرفان
فروزان گشت از آن روح روانها | بذکرت یافت گویایی زبانها
منور گشت از آن شبهای عشاق | وز ایشان گشت روشن جمله آفاق
همه شبها که گفتی لیلة القدر | که بر عشاق باشد لیلة البدر
بامیدی که دارد باد وصالت | بود شان عشقبازی با خیالت
بدان ساعت که در قربت دهی راه | کنی جا بزاقرین لی مع الله
شود محو لقا کاصلا نماند | ازآن نام و نشان بیچود نماند
بدریای وصالت چو شود غرق | نیاید تا ابد خود را کند فرق
نکو مجنون معشوق نکو بخت | چو سیر و نخواست از دنیا کند رخت
یکی گفتا که حالت چیست گفتا | که جانم گشت حالا عین لیلا

چنان گم گشته‌ام در روی که سیلا | نه مجنون منم و نه دین نه دنیا
زلیخا با رفیقش گفت کای یار | مه کنعان مرا گشته طلب کار
بطعنه گفتش ای دلبر دلا زجا | کجا شه را بود سوی تو پروا
شه اورنگ و آنگه خانه نی | مگر فقر و خیونت آمد از پی
بدو گفتا نه آگاه از کار | بسی رهها است عاشقرا بدلدار
گهی از عکس رویش مست گردد | ز پیچ و تاب مو پابست گردد
صبا بوئی رساند بر مشامش | نثار رهها دهد هر صبح و شامش
هنوزش لب نشد خامش ز گفتا | که اورنگ شهی آمد پدیدار
درون کلبه اش آمد برآمد | زلیخا را ز جان آوه برآمد
سلامی کرد یوسف بر جمالش | که رفت از جان و دل عقل و خیالش
بگفتا مرحبا مرد | بنه بر دیده‌ام پا ای جوانمرد
جوانمردی که حق داد پیغام | مرا بگذاشتی رسوا و بدنام
بدادم در رهت ناموس بر باد | نکردی هرگزم از لطف دلشاد
بدادم تاج و تخت و جاه و اسباب | چو در عشقت شدم رسوا و بیتاب
اگرچه عشقرا این باشد آیین | دعای عشقرا این باشد آیین

عجب دارم ز بخت خود که چون بود / که گشت از مقدمت نابود من بود

جوابش داد کین دم آمد از حق / خطاب با عتاب از شاه مطلق

که ای یوسف روان برخیز از جا / برو تا بیت الاحزان زلیخا

که مطلق گشته اندر عشق فانی / خلاصش کن ز ضعف و ناتوانی

ز طرز عشق و معشوقیت اینها / مبادا خالیت جا از زلیخا

بلی آنرا که سازد عشق فانی / شود با یار خود دمساز و باقی

زلیخا چونکه داد عاشقی داد / خدایش در دو عالم کرد دلشاد

مشو تو کمتر زین شیوه زنهار / که کم بودن ز زن باشد بسی عار

کسی کز عشق مخلوقی خورد بر / ز خالق چون بود آخر که بنگر

خداوندا بکن این راه روزی / که دیگر مان بهجرانش نسوزی

چو کردی آتش عشقت فروزان / گناها را بیک سوزش بسوزان

محبت کن سراپای وجودم / منور کن بانوار شهودم

که روز حشر چون برخیزم از جا / مرا همراه کن با آل طه

وله ایضا فی المناجات

الهی بخواصان درگاه تو / بمستان هشیار آگاه تو

بدردی کشان کز دو دیده مست / که هرگز ندانسته پا از دست

بعشاق دلداده دردمند / بدلها که گشته بگیسوی بند

بدان چشمهائی که شب تا سحر / نبوده بجز یار شان در نظر

بمعروف عارف بدلهای پاک / بمعشوق و آن عاشق سینه چاک

بنظارگان سر کوی یار / بدلدادگان شده بیقرار

بدان پاکبازان که عهد شباب / فدا کرده تا گشته رفع حجاب

بآن لب که از شوق شد نوشخند / بآندل که در عشق شد دردمند

ببحری که دایم بود بر قرار / بموجی که یکدم ندارد قرار

بعشق و بمعشوق راه نیاز / بدلداده روز و شب در گداز

بدان شاهباز بصد ناز و جاه / که بنشسته بر ساعد پادشاه

بمژده بگو بین هرگز نظر / نبودش بجز یار نور بصر

بدان کز محبت بجائی رسید / که جز ذات مطلق ندید و شنید

بدو ختم شد جمله اسرار حق / از و یافت عشق و محبت نسق

بشاهی که او پیر میخانه بود / که از خلق و از خویش بیگانه بود

که در بحر توحید کن غرقه ام / از آن خم می تو ده کن خرقه ام

فی المناجات ایضاً

بباقر عالم اسرار مطلوب
بصادق مظهر آثار محبوب

بکاظم آنکه از موسی عمران
ربوده گوی عشقت را زمیدان

بشاه دین رضا کز روی روشن
زمین طوس از و گردیده گلشن

بتقوی تقی آن کان احسان
که مهر او بود از شرط ایمان

بحق شهسواران دو عالم
نقی و عسکری شاهان اعظم

بحق قائم آل پیمبر
که او باشد قوام دهر یکسر

بدان عاشق که معشوقش تو باشی
بآن دردی که مقصودش تو باشی

بدان مستی که خورد از جام وحدت
بهشیاری که شد محو محبت

بحسرت آنها که از شوق بجوشند
ز سودایت همیشه در خروشند

مؤذن گرچه سر تا پا گناه است
ولی بر درگهت چون خاک راه است

همین است آرزو در روز محشر
که گردد حشر او با آل حیدر

خدایا بذات قدیمت قسم
که سبقت نکرده است بروی عدم

بذاتی که در حضرت کبریا
بنزدوست پی جمله انبیا

بعشقی که او راست تا مشت خاک
برازی که دارد بجا نهای پاک

بنوری که ایجاد را شد سبب
از و گشت پیدا جهان بی تعب

محمد که معشوق و مطلوب تست
ز ایجاد مخلوق مطلوب تست

بشاهی که علم نبی را در است
همه خلق را او بحق رهبر است

امین خدا راز دار رسول
شه دین و دنیا و زوج بتول

بدرد دل و آه خیر النساء
بزهر شهیدان کرب و بلا

بآن تنجان که گردیده الماس گون
بآن دل که شد پاره اندر درون

بشاه شهیدان حسین علی
که بر اینها دارد او سروری

بموهای ژولیده پر غبار
برو های از زخم سیلی فگار

بتنهای افتاده در خاک و خون
بسرها که بی تن شده سرنگون

بسجاد آن سرور اولیا
کز و اینها راست نور و صفا

بباقر که بد کان علم خدا
بصادق که شد خلق را رهنما

بکاظم که بد آن سمی کلیم
کز و گشت زنده عظام رمیم

بشاه خراسان شهید و غریب
که دارند عشاق از وی نصیب

ز داغ غمش گرچه شد سینه چاک	چو کلب سر کوی ویم چه باک
بحق تقی معدن لطف و جود	بحق نقی آنکه مثلش نبود
به عسکر که هر پاسبان درش	ز عرش برین بگذرد افسرش
بمهدی که نور رخش دایم است	بدو آسمان و زمین قایم است
بعشاق بی پا و سر در طلب	که از شوق دارند دایم طرب
بدان عاشق خستهٔ دل خراب	که کرده فدای تو عهد شباب
به بیمار دل دادهٔ ناتوان	که داده برای تو روح و توان
بدان مفلس زار بیخانمان	فلک بگزمانش نداده امان
که از جرم ما عاصیان در گذر	رهان در قیامت ز نار سقر
مؤذن شده گرچه غرق گناه	بدرگاهت آورده روی سیاه

امیدار تو دارد که روز جزا
کنی حشر او با شه کربلا

بزرگوار خدایا توی بذات قدیم	بالصفات که هستی بآن علیم و حکیم
بکبریائی و قیومی و توانگریت	برازقی و توانائی تو فرد و علیم
بعاشقی و معشوقی که با کف خاک	تراست الصمد و قادر و عظیم و کریم

بحق باعث ایجاد آسمان و زمین	محمد عربی شاهباز اوج نعیم
بآن محبت بیحد که باشدت با او	بحق ناز و نیازی که بوده است مقیم
بآن دلش که بخشند مشرکان عرب	بدان ریاضت بیحد که داشت در تسلیم
بحق و حرمت آن عاشقی که وقت نماز	نبوده غیر تواش بر زبان و قلب سلیم
سخی که داد بسائل بوقت ذکر رکوع	نگین ملک سلیمان خراج هفت اقلیم
امیر جملهٔ مردان امام جن و ملک	بضربتی که بفرقش رسید و گشت دو نیم
بحق فاطمه کز سوز و درد او نالید	تمام اهل سماوات و ارض و سنگ مقیم
بدان جگر که با الماس گشت صد پاره	حسن که هست قسیم نعیم خلد و جحیم
بحق خون حسین و لبان تشنهٔ او	بسوزش دلش از جور و ظلم اهل لئیم
بدان عبادت بیحد که کرد زین عباد	پس از شهادت بابش حسین عظیم
بباقر آنکه علوم خدا را بُد طرف	بصادق آنکه ازو گشت فاش علم و علیم
به تلخکامی کاظم و زهر دادن او	بمحنه لحظه درون رضا شهید و کظیم
شها اگرچه فرو رفته ام به بحر گناه	چو کلب این سر کویم چه غم ز نار جحیم
بپاکی تقی و جود او به خلق خدا	بر نهبای نقی آنکه رئوف و رحیم
بعسکری که نبودش کسی دگر مثلش	بحق صاحب عصر آنکه مثال عدیم

بعاشقی که کشد آه سرد از دل پاک — الهی که یاد کند از عهد حبیب قدیم
بعشق پاک و معشوق و عاشق بیتاب — بدان نسیم که گردیده در میانه ندیم
بدان جوان که فدای تو کرده عهد شباب — که نکرد دیده جز در تسلیم
بدان شکسته بیچاره و بیدل و بی کس — بدان غریب که پر شد دلش ز حسرت و بیم
بمفلسی که نگیرد بجز تو با کس انس — باه و زاری طفلی که گشته است یتیم
که بر ضعیفی این مشت خاک رحم نمای — بوقت مردن و احیای استخوان رمیم
بجائی تو امید بیکران دارد — مؤذن آنکه شده غرق در گناه عظیم

امیدواری آنش بود که حشر کنی
با آل حیدر و اولاد واجب التعظیم

مهیمنا احدا قادرا خداوندا — مصورا صمدا صانعا توئی یکتا
توئی کریم و رحیم و توئی علیم و قدیم — توئی سمیع و بصیر و صبور بی همتا
یگانه صانع بیچون که ذات اقدس تو — نموده خلق بیک لفظ جمله اشیا
بحق حرمت محبوب عاقبت محمود — محمد عربی شاه تخت او ادنا
پیمبری که سبک آن ز عرش و فرش و ملک — گذشت و شد تو همراه سر ما اوحی
نظام کون و مکان دست چنگ و در شب — ز مهر او شده ذرات ز عدم پیدا

بحق شاه ولایت علی عالیقدر — وصی بر حق و داماد خواجه بطحا
محبتش شده واجب بجن و انس و ملک — نجات خلق بدو از جحیم روز جزا
بضربتی که بفرق مبارکش آمد — بداد سر ز برای محبت مولا
بسوز سینه و افغان فاطمه آنگاه — بصبر و محنت او بعد سید دوسرا
بحسرت دل و اندوه او برای حسین — باه و ناله او در مصیبت شهدا
بعزت دل صد پاره حسن شه دین — بمحنت و الم او ز خنجر اعدا
بجاه و منزلتش نزد حق که بود او را — بدوش سید ابرار دایما ماوا
بحق خون حسین علی و زاری او — بسوزش جگر او ز تاب کرب و بلا
بشهی که روح امین بود مهد جنبانش — ز سدره آمده از بهر خدمتش بسرا
بپی بداده ز آب دهانش دایم شیر — دگر ز شیر کسانش نبوده نشو و نما
بهر آنکه دانه اشکی برای او ریزد — دهند جاش بفردوس و سایه طوبی
بحق زین عباد بدر دیر و پرده — که گشت در نظرش خویش و قوم جمله هبا
بعمر خویش نیاسوده یکزمان ز ستم — گل مراد او نشگفند در دنیا
بحق باقر علام عالم اعلم — که گشته است شکافنده علوم خدا
بحق صادق آل محمد آنکه کند — بخاک بوسی او فخر عالم بالا

بحق موسی جعفر که بد سمی کلیم / به بندگیش کند افتخار خود موسی
بحق شاه خراسان علی بن موسی / شه سریر خلافت خدایش گفته رضا
عنب بزهر بیالود دادش آن ظالم / عفونت جگری کرد پاره پاره چو پهـا
غریب و بیکس و حیران شهید مشهد طوس / فدای خاک در او هزار جان بادا
طواف مرقد او بهتر از هزاران حج / هر آنکه شنود او شد ز روی صدق و صفا
شها اگرچه بدم و ز بد جهان بترم / چو خاک این سر کویم بناشدم پروا
بعزت تقی و جود فضل و کرمش / که بود بعد پدر او امام هردوسرا
بعزت نقی و ذات پاک همپلش / که نیست در دو جهان همچو او دگر پیدا
بعزت حسن عسکری امام همام / که خلق را بحقیقت هم اوست راهنما
بحق هادی و مهدی و طول غیبت او / بصبر شیعه که ایوب ازو بود دیجی
بعاشقان که ز جام الست او مستند / بعشق پاک و بمعشوق جمله عرفا
که بر تمامت انگشت خاک در دم نزع / نمای رحم و رها نشان ز نار روز جزا
در آن میان بود آن ز روی لطف و کرم / بکن نظر که نیاید ازو به غیر خطا

بروز حشر نما حشر او بآل رسول
علی الخصوص بروح مطهر شهدا

بحبسیکه دراو دردرا دوا بخشند / بیک نظر دل مجروح را شفا بخشند
در آن زمان که دم از کبریای خویش زنند / هزار عاشق دلخسته را لقا بخشند
در آن مقام که با خاک دم زنند ز عشق / بشیوه های بچیونه لقا بخشند
چو گوشه نظری سوی عاشقان فکنند / با نبیا و رسل تاج انما بخشند
گلی بباغ رسالت نرست مانندش / شهی که از قدمش کعبه را صفا بخشند
گهی که سیر سموات و عرش و فرش کند / ز یمن مقدم او عرش را ضیا بخشند
بحق شاه ولایت که بندگان درش / نگین ملک سلیمان بیک گدا بخشند
گهی بساحت مردیش انما گویند / بروز رزم چو امیش لافتی بخشند
چو بر فراش نبی جان خود فدا سازد / مقام و رتبه هارونیش عطا بخشند
بحق فاطمه و نا لهاش بهر حسین / کز اشک دیده او لؤلؤ را صفا بخشند
هر آنکه گریه و زاری کند به تعزیه اش / بمحشر بنعیم مقیم جا بخشند
بحق زین عبا دانکه از عبادت او / بانبیا و رسل زینت و صفا بخشند
بباقر آنکه ز علم خدا جهان پر بود / که خلق را ز علومش همه بها بخشند
بحق جعفر صادق که خاک روب درش / بعطر سائی حوران خوش لقا بخشند
بزهر دادن کاظم که از محبت او / بموسیش ید بیضا و هم عصا بخشند

بحق شاه خراسان علی بن موسی
که از سجود درش خلق را رضا بخشند

که طواف حریمش معاصیان حزین
هزار حج قبول و بسی عطا بخشند

بحرمت تقی آن معدن علوم خدا
بکاینات بجودش خط شفا بخشند

بعزت نقی آن پادشاه کشور حلم
که جمله متقیان را از و بقا بخشند

بحرمت حسن عسکر آن امام همام
که عارفان جهان را ز او لقا بخشند

بحق مهدی و هادی امام صاحب عصر
که خلق را ز وجودش خط بقا بخشند

بعاشقان که ندارند در نظر جز یار
دو کون را بدم وصل بی بها بخشند

زحاتمی که مؤذن طلب کند از دوست
بشوق او همه عشاق را نوا بخشند

خموش باش مؤذن که جرم ما همه را
بآبروی شهیدان کربلا بخشند

خداوندا بخویشم آشنا کن ه
بدرد خود درونم را دوا کن

بخلوت خانه قربم بده راه
بکن جا بر ز اقرب لی مع الله

بعرفان کن منور روح پاکم
که تا گردد معطر جسم پاکم

بوصل خود دلم را رهبری کن
چو دل بردی دلم را دلبری کن

ز شرع مصطفی پر کن درونم
مزین کن بدان خلعت برونم

چراغ مهر حیدر داده بدستم
بکن از جام عشقش می پرستم

نثار آل پاکش باد جانم
کز ایشانست در محشر امامم

خصوصا سروران عترت پاک
حسین ابن علی مقصود لولاک

حسین آنکو که عالم بد فدایش
همه پیغمبران روشن ز رایش

خدا بودش ثناخوان و پیمبر
علی بودش پدر زهرایش مادر

ز شیر مصطفی نشو و نما یافت
از آن کونین را در زیر پا یافت

حسین آنکو شهید کربلا بود
اسیر کوفیان بیوفا بود

شنیدستم که آن خورشید تابان
چو از زخم سنان شد زار و نالان

چو کرد افریاد اکبر کی شاه شهیدان
بیا ببینم که در پایت دهم جان

سراسیمه درآمد شه بمیدان
ندیدش گرد در سوی بیابان

چو یوسف کس نشان ناورد زو زود
عنان ذو الجناح از دست بربود

بنالید یا علی گویان همی گشت
که ناگه دیدش افتاده است در دشت

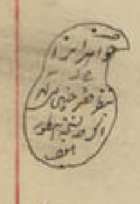
میان خاک و خون خورشید رویش
پیاده گشت رو بگذاشت سویش

گرفتش در کنار و گفت از اعزاز
پدر را از نگاهی کن سرافراز

روان بگشود چشم و لب بفرمود
که حالا پیش جدم میروم زود

که دارم شکوه ها زین قوم خونخوار | پیام دیگر ار باشد کن اظهار
بگفت ای نور چشم و قوت جانم | همین دم از عقب من هم روانم
پس آنگه رفت از تن روح پاکش | مقرب گشت جان دردناکش
چو دید این حال را شاه شهیدان | بنالید و برآورد آه و افغان
ز جا برداشت برد آن نوجوان را | بسوی خیمه آن روشن روان را
خواتین حرم کردند فریاد | بدیدش مادر و از پا در افتاد
جهان شد تیره از زاری و فریاد | که گوئی چرخ پرازکار افتاد
همه اهل جهان در گریه و سوز | همه اهل زمین در آه دلسوز
رسول و مرتضی و سبط زهرا | درین ماتم درافشادند ازنها
عزیزا هر که دارد خویش و فرزند | بدان فرزند گشته جانش پیوند
اگر روزی خلد در پاش خاری | پدر یا مادرش آید بزاری
بده انصاف خود ای صاحب دید | کدامین کافر این احوال را دید
چه میگویم که از غم سینه شد چاک | که ایشان نور حقند و همه پاک
پس از این درد باز افغان بدر آمد | که شه خود اندر آن میدان برآمد
به تیر و نیزه آن کبران گمراه | تمامی حمله آوردند بر شاه

تنی کش خود پیمبر پروریدی | علی و فاطمه بر جان کشیدی
به سیصد زخم تیر و گرز و شمشیر | ز اوج آمد فرو زان ماه بر زیر
عنان ذوالجناح از دست بگذاشت | بقبله کرد رو دل سوی حق داشت
نمازی کرد امت را دعا کرد | سرش را شمر سگ از تن جدا کرد
چو دید آن حالت اسب اشکش روانشد | بخون غلطید تا خیمه دوان شد
چو آمد ذوالجناح از راه گریان | ز هر سو قطره خونش ریزان
همه اهل حرم پیشش دویدند | ز پا لیسش خاک در دیده کشیدند
زجا برجست کلثوم خوش اختر | که بود او دختران را میر و سرور
نهاده دست بر پیشانیش باز | کای اسب سبک سیر و سبک تاز
چه کردی شاه را تنها چرائی | ز آخر اسب ختم الانبیائی
چه کردی پاره جان نبی را | چه کردی چشم زهرا و علی را
چه کردی همسر دوش حسن را | چه کردی سرور باغ زمن را
همان عمامه کش بر سر نهادی | به یغمائی ببردند اهل بادی
فغان از عرش و از کرسی برآمد | چو زین العابدینش بر سر آمد
امام ماسوا باز میت و زین | نبی را و علی را قرة العین



خطاب پس چنین با دست کردند / که آرام و قرار از خلق بردند
بسی فریاد و افغان می نمودند / که تا که خیمه را غارت نمودند
تمام اهل بیت مصطفی را / جمیع خانمان مرتضی را
اسیر و بینوا بودند یکسر / نه از حق شرمشان نه از پیمبر
چنین فرمود آن شاه خراسان / که از قتل حسین آن رکن ایمان
چه مژگان ما مجروح گشته / همه اشک از غمش در خون نشسته
عزیز ما درین مه خود ذلیل است / بچشم ما جهان دریای نیل است
ز دشت کربلای پربلا آه / که اشک ما چو خون شد رنگ چون کاه
ایا ایدشت پرشور و پر از غم / که دایم هست در تو آه و ماتم
تو ما را تا قیامت خسته داری / عزای مصطفی را تازه داری
درین ایام بابم بود در غم / ندیدش هیچکس خندان و خرم
بفرمودی که روز جنگ و شین است / که در روز چنین قتل حسین است
مبارک نیست این بر شیعهٔ ما / مبادش کار جز اندیشهٔ ما
دگر دارم سخن زان ماه تابان / علی موسی الرضا شاه خراسان
امام جن و انس و جمله اشیا / وصی هشتمین آن شاه بطحا

که با ابن شبیب آن مرد محرم / چنین فرمود از ماه محرم
که این مه در زمان جاهلیت / همین بودی عزیز و داشت حرمت
نمیکردند با هم رود و لشکر / که بود آن مه عزیز خیر و هم شر
دعای زکریا در روز اول / قبول افتاد و دادش نسل اکمل
بامر حق ملایک دادش آواز / که ای پیر بحق گردیده دمساز
بشارت میدهیمت ما به یحیی / که خواهد بود او پیغمبر ما
هر آنکو روز اول روزه گیرد / چو زکریا دعایش در پذیرد
ببین کاین امت سخت جفاکار / نه با هم داشت نه با مصطفی کار
بکشتند اندر آن مه آل پاکش / مبادا راضی از ایشان روح پاکش
زنانش را اسیر و بنده کردند / متاع عترا سراسر جمله بردند
همان خانه که شد جبریل نازل / همان بیتی که شد خیر المنازل
همانخانه که قرآن آمد از حق / همان خانه که بود آن قبلهٔ الحق
ایا ابن شبیب ار گوش داری / بکن از بهر ما افغان و زاری
شهید کربلا را یاد میکن / برایش گریه و فریاد میکن
که اهل ظلم کشتندش بخواری / سرش از تن جدا کردند زاری

مثال گوسفندان نازنین را | جدا کردند سر آن مه جبین را
جوان از اهل بیتش هیجده مرد | که هر یک بود در روی زمین فرد
ندارد یاد این چرخ پریشان | ندیده در جهان مانند ایشان
همه جانها فدای شاه کردند | برای حق دل آگاه کردند
در آن ساعت تمامی چرخ و افلاک | زمین هفتمین تا مرکز خاک
همه گریان و در ماتم نشسته | سیه پوشان در شادی ببسته
در آمد جمعی از خیل فرشته | بیامد دید شه را کشته گشته
بدشت کربلا حیران و مضطر * | همه ژولیده مو و خاک بر سر
از آن دم تا قیامت در عزایند | ز نوحه جمله با برگ و نوایند
بگرد آنگاه خون باریدن آغاز | به خاک سرخ همره ز آسمان باز
ایا ابن شبیب ای مرد بی رشک | ز چشمان ار بباری دانهٔ اشک
که بر رویت روان گردد کند راه | همانساعت بود مقبول درگاه
گناهانت دگر چیزی نماند | وجودت پاک کند دایم بماند
بحق واصل شوی یابی غفارا | زیارت گر کنی تو کربلا را
اگر خواهی که در جنت نشینی | به پیغمبر دگر آفت نبینی

بکن لعن آنکسان رجفا را | همان خوکان بیشرم و حیا را
اگر خواهی شهادت پیش آن شاه | کنی یادش دلت چون گردد آگاه
بگو ایکاش میبودیم همراه | بآن شاهان همه گیرد در آن راه
اگر خواهی که با ما باشی ای یار | بجا آری که ما را هست بسیار
بشو غمگین ز اندوهی که داریم | فرح میکن ز شادیها که داریم
تولا کن بما زنهار زنهار | تبرا کن ز غیر ما و صد بار
که گر دارد بسگی کس محبت | شود محشور با او در قیامت
مؤذن دیگرم طاقت نمانده | زبان زین گفتگو از کار مانده
دگر بس کن همه ذرات عالم | فغان برخواست زین آشوب ماتم
زبان در بند کین نظم جگرسوز | بکس بگذاشت آرام شب و روز
مؤذن گفت دارم وصیت | که در روز پسین در حین رحلت
چو جان خواهد کند از تن جدائی | نماند جسم و جان را آشنائی
زبان از گفت و پا از رفت ماند | بجز شرمندگی چیزی نماند
نهند این نامه را اندر کفم باز | بپرسندم ز علم و از عمل باز
بگویم از عمل چیزی ندارم | ز عصیان بس فقیر و شرمسارم

دلی دارم درون سینه چاک | ز مهر آل حیدر جوهر پاک
برایشان خوانم این نظم جگرسوز | بگویندم که زاین حرف دلدوز
ترا با صد هزاران آزاد کردیم | گذشتیم از گناهت شاد کردیم
که بهتر از عمل فرموده حضرت | صفای نیت و صدق طویت
خداوندا بذات فرد و اکبر | بجان مصطفی زهرا و حیدر
بحق حرمت شبیر و شبر | بعابد هم بباقر هم بجعفر
بکاظم با رضا جود تقی هم | بتقوای نقی و عسکری هم
بصاحب عصر و قرب و اقتدارش | بصبر شیعه اندر انتظارش
بعشاقی که دلشان رفته از جا | که نشناسند پا از سر سراپا
بغیر از تو نظر با کس ندارند | ز عشق تو همیشه بی قرارند
اگر دارند رازی با تو دارند | اگر دارند کاری با تو دارند
بدان بیچاره حیران دل افکار | بدان بیچاره نالان ناچار
که بر ما عاصیان اکسیر بخشا | بقرب آل حیدرمان بده جا
موذن را بکن روزی تو ایمان | ز تو دارد امید لطف و احسان
همیشش آرزو باشد بحشرش | که گردد حشر با اولاد حیدر

خداوندا نمیدانم چه سازم | که از عصیان همیشه در گدازم

ز نافرمانی نفس خسیس آه | نخواند یکدمم دل گرد آگاه
بجز شرمندگی نقدیم در دست | نباشد حاصلم این است پیوست
نیاز بارگاه شهریاری | ندارم تحفه جز امیدواری
منم آن خسته افتاده در راه | که خار کتر بسی دارم بهر راه
نمیگویم که جاه و اعتبارم | بده امیده برایندگاه و راهم
که میترسم در آن روز جگرسوز | نیابی در کفم جز آه دلسوز
خداوندا بذات فرد اول | که باشد در حقیقت فرد اکمل
بنوری کان ز نور کبریا بود | همان نوری که اصل ماسوا بود
محمد شاهباز قاب قوسین | کزو گردید پیدا جمله کونین
بشاهی کو در علم نبی بود | سمی حق از آن نامش علی بود
بزهرا و دل ناشاد پرغم | که بود او سرور اصحاب ماتم
بدان لعل زمرد فام زالماس | بقلبی کو فرو افتاد در طاس
بدان خاکی که در دشت بلا بیخت | بدان خونی که اندر کربلا ریخت

به تنهائی که افتاده بی سر / به سرهائی که بد بر نیزه یک سر
به آن آه یتیمان از دل ریش / که افتادند دور از والد خویش
به سوز آن اسیرانی که از بند / به هر سو بنگرند راهی نیابند
نه غمخواری که آید پیش ایشان / نه دلداری که گیرد دست ایشان
به روهائی که بد چون ماه انور / به موهائی که بد جعد معنبر
شنیدستم که آن شاه شهیدان / به دشت کربلا گردید حیران
بنالید و بگفتا از اهل توحید / کسی باشد که گردد صاحب دید
کند دفع از حریم مصطفی زود / شود زو حیدر کرار خوشنود
بود آنکو رسد ما را به فریاد / که گردد در قیامت زو خدا شاد
کسی باشد که ما را دستگیرد / که حق اعذار او کوشش درپذیرد
کسی باشد بیابد لبهای بریان / دهد آبی و گردد ز اهل ایمان
جوانان ز اهل بیتش پیش آن شاه / همه کشته فتاده روی چون ماه
چو دید آن آفتاب اوج عزت / نماندش طاقت و بگذاشت عترت
بزد خود را بر آن قوم جفاکار / کز ایشان کشته شد بسیار بسیار
ندیده هرگز این چرخ مقوس / چنین مردانگی در رزم از کس

چو از اسب فرقش ره به سجده / به هفتاد و دو زخمش تن بخسته
بیامد تا بیاساید دمی شاه / که افکندند سنگی را ز ناگاه
قضا را آمدش بر طاق ابرو / که بد محراب احمد از همه رو
چو پر خون شد همه از زخم منکر / به دامن خواست پاک از دیده و سر
که ناگه کافری تیری سه قلاب / که آن قلابها خورده به زهر آب
بیفکند و بیامد بر دل شاه / که آمد از قفا بیرون بناگاه
چه گویم که رفتست هوشم ز سر / کز آن بر جگر زخم به تحریر دگر
از آن زخم کاری بیامد دلیر / بنام خدا و پیمبر به زیر
کشید از قفا تیر را ناگهان / که مانند فواره شد خون روان
به دست مبارک از آن خون پاک / گرفت و بگذاشت افتد به خاک
چو پر شد بیفکند بر آسمان / از آن سرخ شد آسمان را کران
از آن پیش هرگز نبوده شفق / چنین کرده بود آسمان را افق
ز خونی که افشاند از قلب پاک / نیفتاد یک قطره بر روی خاک
دگر بار خون یک کف آن نازنین / بمالید بر چهره و بر جبین
بدین حال چند مراقد و باب / ز هرا نمایم درون کباب

بگویم که کردند از تن جدا
سری را که بد بوسه گاه شما

همان اهل بیتی که داده خدا
گواهی بپاکیش در انما

ببردندشان و بکردند اسیر
ز مرد و ز زن و از صغیر و کبیر

ببردند طفلان معصوم را
همان زینب و ام کلثوم را

همان اهل بیتی که روح الامین
بدرگاهشان داشت رو بر زمین

همه روی و موهای پر از غبار
ببردند چون بندگان تتار

پس آنگاه گفت ای خداوندگار
ز اولاد حیدر شه کامکار

بروی زمین هیچ کس غیر من
ببین تا چه کردند اهل زمن

زخون دلم سرخ شد آسمان
که گریند خون از غمش انس و جان

چنین دارم از سرور انبیا
روایت که در روز عرض جزا

بمحشر درآید بتول عزیز
بنوعی که گردد عیان رستخیز

خواتین جنت همه همرهش
سیه پوش و نالان به پیش رهش

شود امر کی بضعهٔ احمدی
بجنت درآ و مکن بیخودی

بگوید که ای داور رازدان
نیایم بآن تا به چشم عیان

حسین و جوانان مقتول را
به چشم اسیران مسلول را

شود امر کی بضعهٔ مصطفی
ببین بعد تو چون شد این ماجرا

ببیند که استاده در قلب جمع
حسین و تنی چند بی سر چو شمع

کند آه و افغان که گرد و سپان
بنالند کافتد بمحشر فغان

حسینا گوید بعز و شکوه
شود آب از نوحه اش دشت و کوه

که دریای قهر آید بموج
شود امر کز قاتلان فوج فوج

درآرید در جب رهب همه او
که بدوزخ نباشد چو او

بدم در کشد جمله را در زمان
دگر تا ابد کی بیابند امان

بگویند آنقوم پر اضطراب
بما بیشتر از همه شد عذاب

شود امر کی زمرهٔ ظالمان
نباشد چو هم عالم و جاهلان

بدانسته کردید دین را خراب
که کردید این جرأت ناصواب

دگر دارم از سرور صادقان
کز و علم شد منتشر در جهان

که رحمت ز حق باد بر مؤمنان
که هستند ما را بحق شیعیان

که با ما شریکند در درد و غم
که گویا بدیشان رسید این ستم

بگریید ای مؤمنان زین عزا
بنالید بهر شه کربلا

ز چشم تو اشکی که ساقط شود
بهشت برین بر تو واجب شود

چه میگویم که جانم شد معطل | همان بهتر روم با بحر اول
مؤذن بس کن این گفتار دلدوز | که عالم شد سیاه از آه پرسوز

جان بهتر که پیش آری دعا را | شفیع آری تو آل مصطفی را
بگو یارب بحق زین عباد | بباقر باشه اعلام و ارشاد
بصادق آنکه از علمش دو عالم | خلاصی یافت از نار جهنم
بکاظم آنکه بد موسی بنامش | همه کروبیان جمله غلامش
بشاه دین رضا سرخیل ابرار | که زو پر شد جهان از نقد اسرار
بتقوای تقی آن منبع جود | که مثلش در جهان نابود موجود
بشاه دین نقی آن کشور حلم | بعسکر کو بحق بد خازن علم
بصاحب عصر و صبر و هم بجودش | که عالم هست قایم با وجودش
که بر ما عاصیان یکسر ببخشای | بتوحید و بعرفان راه بنمای
در آن روزی که روهای سیه را | کنی اسفید بگذاری گنه را
ز تو دارد مؤذن چشم یاری | که او را [illegible]
میان اهل دل جولان نماید | که اینانش از آن هر دم فزاید

چرخ کج رفتار دونان از دست جورت داد داد
کاش میبودی ترا کجو حیا ای کجنهاد

پاره جان نبی در خاک و خون شد آه آه | زین مصیبت کرده زهرا تا بمحشر داد داد
اهل بیت مصطفی گردیده نالان وای وای | خانمان مرتضی گردیده یغما داد داد
بر لب آب فرات از تاب گرما آه آه | دیدهای خونفشان از دست اعدا داد داد
حلقها ببریده و اعضا شکسته وای وای | جمله سرهای سران بر نیزها شد داد داد
بوسه گاه مصطفی آغشته در خون آه آه | سرو بستان رسالت مانده تنها داد داد
ماه رخسار علی اکبر بخون کرده افول | حلق مجروح علی اصغر نشد سیراب داد داد
طاق ابرونی که بد محراب احمد وای وای | کرده اش سنگ پیشانان درهم شکسته داد داد
برده دشمن گوشوار از گوش آن طفل آه آه | شد سکینه زنجر جفا زار و نالان داد داد
جمله آل مصطفی را بسته بر یک ریسمان | کرده حاضر پیش آن مردود پلید داد داد
یکسر آن ریسمان در حلق زین العابدین | یکسر دیگر بدست شوم کبران داد داد
مصطفی و مرتضی و فاطمه با انبیا | پای تا سر در سیاهی رفته زین غم داد داد
چون حسین [illegible] ایستاده غرق خون | چون جوانانم که پیر ایستاده داد داد
[illegible] نشد کایدش [illegible] دریای قهاری بموج | تا تمامی اهل محشر از خوف گوید داد داد

رحمة للعالمین گوید که ای جان پدر — وقت دستگیری نیست نا آمدم که گوئی دادداد

عاصیان امتم را کن دعا تا من کنون — هیچ نگذارم یکعاصی را که گوید داد داد

ای شود زن سوختی دلهای ما بهر حسین — تر سمت بیجا نشوی تا حشر گوئی دادداد

دست را میزن بدامان علی و آل او
تا شوی همره بدنبالم کنی فریاد وداد

ای شه کربلا سلام علیک — ای به غم مبتلا سلام علیک

سیصد و شصت زخم تیر و سنان — خورده از اشقیا سلام علیک

ای تنت بی‌سر و سرت بی تن — شده بر نیزه‌ها سلام علیک

ای جدایت ستوده در قرآن — لخت ذات مصطفی سلام علیک

آن بدنرا که پرورده نبی — گشته از هم جدا سلام علیک

فاطمه عزم کربلا کرده — تا بگوید ترا سلام علیک

کرده در ماتم تو جامه سیاه — علی مرتضی سلام علیک

شهربانو و زینب و کلثوم — اوفتاده ز پا سلام علیک

هم علی اکبر و هم علی اصغر — گشته پشت فنا سلام علیک

ناله و زاری یتیمانت — بگذشت از سما سلام علیک

برشترها

برشترها برهنه و حیران — چون اسیر خطا سلام علیک

در عزای تو آفتاب ز تاب — مانده همچون سها سلام علیک

آن جوانان که جبرئیل امین — گفتشان بارها سلام علیک

ریسمانها بگردن هر یک — کرده آن بیحیا سلام علیک

خانه را که بود منزل وحی — کندش اهل دغا سلام علیک

بوداع تو آمده زهرا — با تمام نسا سلام علیک

کرده در ماتم تو جامه سیاه — علی مرتضی سلام علیک

همه اولاد پاک و صحابت — شده از هم جدا سلام علیک

جن و انس و ملک صغیر و کبیر — هست اندر عزا سلام علیک

ناله و بیقراری زن و مرد — برده دل را ز جا سلام علیک

اینوذن ز غم گداخت تنم — سوخت این غم مرا سلام علیک

شه کربلا ز صدق بگو — تا بروز جزا سلام علیک

رباعیات

هر روز بکوی او رسیدن رسمیست — خون دلم از دیده چکیدن رسمیست

از خنجر دوست زخم کاری خوردن
بر خاک فتادن و طپیدن زیبست

آن دل که مهر او بوئی نبداست | فارغ ز متاع دهر و چون و چند است

یکمو بدل شکسته ما نخزشی
کین سلسله با دوست بمو پیوند است

امروز نظر سوی دلم دارد یار | در آینه گویا که نماید دلدار

شبها همه روز است ز خورشید رخش
از طلعت رویش شده روشن شب تار

در مدرسه تا چند نشینی بی یار | دستی بدور نهر یار بردار

از هستی خویش یکزمان برون آی
تا یار کند ترا ز خود برخوردار

مائیم که نار عشق را بولهبیم | وز نور لقای احمدی در طربیم

از ما طلب هر آنچه خواهی بجهان
کز جام محبت علی لب بلبیم

ز دلبر میرسد بر دل بشارت | چو از چشمان جادو دید اشارت

چنان از یک نگاهش زنده گشتم
که گردیدم ز اصحاب بصارت

زنهار مکن چنانکه باشی بیدل | تا آنکه نیفتی ز دل صاحبدل

با اهل دلی اگر هم دل گردیدی
گردد همه کام دو جهانت حاصل

دل از تو جدا نشد نمو شد که نشد | جز در تو فنا نشد نمو شد که نشد

غیر از تو بقا نبوده هرگز جان را
از غیر بقا نشد نمو شد که نشد

ای دوست مرا ز مهر خود ساخته | در عشق مرا چو موی بگداخته

دایم نگران خویشتن ساخته
نازم بتو دلبرا که عیش باخته

هر جا که نظر کنم توئی در نظرم | چون با تو ام از جمله جهان باخبرم
نور تو که از دیده ما کرده ظهور | چون آینه بر قفا از آن مینگرم

آنی که مرا نور دو چشم و بصری
هر جا که نظر کنم تو اندر نظری

من اعمی تو همیشه نابس سخن
دایم چو در آیینهٔ نامنگری

ساقی مددی که یار دارد سر ما — مطرب دستی که یار آمد بر ما

گفتا که بخویش همدمت می سازم
آنکس که بصدق رو نهد بر در ما

هرچند بعاشقان او منسوبم — جز یاد خدا نیست دگر مطلوبم

اما صد خوف بر من زار که من
در معرکهٔ نفس و هوا مغلوبم

گفتی کی دل محرم شه خواهد شد — زین آرزویم کار رتبه خواهد شد

تا بتوانی محبتش بر دل و جان
میدار که او خضر رهت خواهد شد

یارب که بفضل خویش کردی آزاد — اعضای سجود هر که بر خاک نهاد

خود عشق سرایت کند از هر که غنی
پس چون تو غنی تری دلم را کن شاد

زنار چو زلف بست زنارم به — از مسجد خانقاه و خمارم به

گر دست دهد وصالت ای دوست دمی
اندر شب تیره آتش نارم به

گر بی تو دمی زنم حرامست مرا — بی یاد تو زندگی که هست مرا

آن لحظه که با توام بخود می نازم
صد شکر کنم که یار از آنست مرا

صوفی ز ره دل بدیده میباید رفت — با مرد بحق رسیده میباید رفت

دل جمع بجمعیت مردم نکنی
سنگ است این ره جریده میباید رفت

صوفی پی مرد حق پرستی بردار — عزت طلبی مقام پستی بردار

بی ترک هوس دست ز عالم مفشان
پا بر سر خود گذار و دستی بردار

صوفی دل پاک محیط عرفانست — شمع ره طور دل دم مردانست

این آینه‌ها که صورت خلق نماست
عکسی ز فروغ باطن ایشانست

صوفی رو ترک آرزو حالی کن — تجرید شو و مقام خود عالی کن

تا بر دلت از تفرقه تنگی نرسد
انجا نه خراب سینه را خالی کن

درویش شدن نه این و آن داشتن است　　چون آینه دل ز خلق بر داشتن است

در جامهٔ فقر میل دنیا داری
از باد غرور خرقه آراستن است

زاهد اثر ناله پر سوز خوش است　　در دل اثری ز شعلهٔ طور خوش است

زنهار فریب کثرت علم مخور
آواز دهل شنیدن از دور خوش است

آنقوم که عشق با خدا باخته اند　　آیینهٔ دل ز غیر پرداخته اند

آزرده ز حرف خوش و ناخوش نشوند
چون بحر آب نیک و بد ساخته اند

آنقوم که جز حق ز جهان نومیدند　　آیینهٔ حسن شاهد توحیدند
چون شمع لباس عاریت سوخته اند　　دایم سر و پا برهنه چو خورشیدند

ای دل بجهان نه شیخ و نه قاضی باش
از حال پی تدارک ماضی باش

هرچند که رو کنند عالم سو بت　　آیینه صفت به جلوه راضی باش

دل مهر منیر مشرق عرفانست
در مصر وجود یوسف کنعانست

از بهر ظهور جلوهٔ حضرت حق　　آیینهٔ حق تعالی شانست
حق عارف راز خلق کتما چند　　خود را بدلش نهان و پیدا چند

چون آینه راست کند آینه ساز
اول رخ خود در آن هویدا بیند

در عشق نه خشم و کبر و کین میباید　　سوز دل و آه آتشین میباید

در کوی محبت نبود خاطر شاد
درد دل و جان حزین میباید

در مذهب عشق کفر و دین میباشد　　آب آتش و زهر انگبین میباشد

در درد و غم و وحشت است سودا و جنون
هنگامهٔ عشق این چنین میباشد

در عشق علاج عاشق سودا نیست　　گر هست ولی مزاج او سودا نیست
آرام و قرار نیست در محفل عشق　　انجا همه دم زورق تن دریا نیست

در خلوت عشق جام آتش آب است
آنجا نه مکانی نه زمانی خواب است

اندر دل و دست یار پیدا نبود
این عکس آن در نایاب است

بعون الله و منّه این کتاب مستطاب دیوان قدوة العرفاء المحققین و قطب الاولیاء الکاملین
فی عصره مولانا شیخ محمد علی الخراسانی المشهور بالمؤذن قدس سره
العزیز حسب الخواهش خیر العاملین و السالکین برادر روحانی
مشهدی محمد آقا اتمام پذیرفت در اواخر شهر
ربیع الاول هزار و سیصد و دوازده
هجری علی هاجرها الثناء
و التحیة

حرره الحقیر الفقیر حاجی کبابی فقرا سلسله علیه رضویه مرتضویه علی صاحبها الف الثناء و التحیة محمد حسن الکمالی

بجهت عدم فراموشی از خواطر دوستان علی آشنا

عشق باشد عاقلا آیین ما
هر کسی را مذهب و کیشی بود
غیر این بت نیست اندر چین ما
خود خدا باشد در طریقت دین ما

عندلیب گلشنیم اندر نوا
باده فصل گل و نسرین ما
کی ز مستی زاهدا بیرون شویم
کرده جوشش باده دیرین ما
بر سر عهد و وفا باز آمده
دلربای کهنه پیشین ما
نام سرمستان شود ننگ و جنون
عاقلا کش دست از آستین ما
تیشه ما موی مژگان باشد ار
رخ نماید دلبر شیرین ما
گشته پر از شور عشق و عاشقی
تا ابد این سینه بی کین ما
وه چه خوش میکیف با آواز چنگ
رندکی از حلقه دوشین ما
میزند پیر مغان اکسیر عشق
زر شود تا قالب سیمین ما
شکر لله کرده صید مرغ دل
در هوای عشق حق شاهین ما
درد آشامیم از جام علی
از عطای شه جلال الدین ما
میشود پنهان جمال آفتاب
گر به بیند ساغر زرین ما
زاهدان گویند خالی جوزده می
آری آری این بود آیین ما

گر فتد ذرات را رقصان کند
قطره از باده رنگین ما

بمسجد با تو زاهد در مناجات

بیادت هوی مستان در خرابات



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی نوّر مصابیح القلوب بانوار الحکمة وزیّن بساتین الارواح بازهار نعمه والصلوة
والسلام علی محمد وآله الطاهرین ولعنة الله علی اعدائهم اجمعین **اما بعد**
الهی بغیرت آنهایکه رخش همت در میدان قناعت تاختهاند و نقد حیات خود را در تحصیل اسباب
تجرد و ترک لوازم تعلق در باختهاند نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر دل گشایند و نه بعدمش اظهار
تاسف و ملالت نمایند که مشام جان ما را بنسایم نفحات که بمصابیح القلوب منسوبست و دلهای
ما را به آثار این کلمات که بانوار حکمت موسوم است و دلهای ما را بآثار این کلمات منور گردان و زبان
ما را بگفتار کلمه شریعت در ربایندن مرغ لاهوتی که در قفس ناسوتیست گویا گردان **کلمه ۱** مجلس

سالک آنست که روی براه حق آورد کتاب خدای عزّ و جلّ را بدست چپ گیرد و سنت حضرت رسول
خدا را بدست راست و در میان این دو روشنائی راه طی کند **کلمه ۲** انسان سه
جزو است دل و زبان و جوارح دل از برای توحید است و زبان از بهر شهادت و جوارح از
بهر عبادت **کلمه ۳** بنده هر چند مرتکب معاصی شده باشد از فضل الهی نومید نگردد
و در وقت سنوح حاجات و وقوع مهمات پناه بحضرت برد و مطالب و مآرب خود را استدعا
نماید **کلمه ۴** حق خدا را نگاه دار تا حق ترا در حفظ و حمایت خود دارد و در زمان سهولت
و آسانی خود را آشنائی او کن تا در وقت شدت ترا دستگیر شود و چون ترا حاجتی افتد روی نیاز
جز بدرگاه او مکن و استعانت جز از وی مخواه و یقین دان اگر خلق عالم در صدد آن شوند نفعی که
مقدر نباشد بتو رسانند نتوانند و اگر خواهند مضرتی که قضا بسبقت نگرفته باشد بتو لاحق گردانند
نتوانند **کلمه ۵** سالک را از چهار چیز چاره نباشد علمی که رایض وی بود تا وی را راهست
و ملایم سازد و دیگر یکه مونس وی بود تا در تنهائی وحشت نگیرد و یقین که مرکب وی بود تا از همرهان باز
نماند و ورعی که بازدارنده وی بود تا گرد ناشایسته نگردد **کلمه ۶** سالک باید که چهار
موت بر خود فرض کند تا بمرتبه فقر رسد موت ابیض که گرسنگی است موت اسود که صبر کردن
بر ایذای مردم است موت احمر که مخالفت نفس است و موت اخضر که از پوشش نو بکهنه قناعت کردنست
کلمه ۷ سالک کامل آن است که متابعت رسول الله نماید و ماهیت خود را تمام نیست کرده آیینه

شده باشد و مرید کامل آن است که به بصیرت دل در آیینهٔ مراد دیده **کلمه ۸** علامت مرید
قبول یافته آنست که با مردم بیگانه صحبت نشوند و اگر صحبت بیگانه افتد خیال نماید که در غیبت و حبس
و اسیری در زندانست **کلمه ۹** ملامتیه آنست که به حرمتی شریعت کاری کنند که او را ملامت
کنند علامت آنست که در کار حق جل جلاله از خلق باک ندارد **کلمه ۱۰** زهد آنست که از دنیا
اعراض کنی و بقسمت رضا دهی و سخن جز بمقدار کار و کردار خویش نگویی **کلمه ۱۱** زهد
نه عدم تجمل و مالست بل فراغت زمال و دون ذو الجلالست چه دنیا دوست را با کمال فاقه زاهد
نخوانند و سلیمان علیه السلام را با آن دستگاه زاهد خوانند **کلمه ۱۲** عاقل آنست که همیشه بفکر باشد
و سخن گفتن او بذکر **کلمه ۱۳** بهترین قولها ذکر است و بهترین فعلها فکر و بهترین خصلتها
علم **کلمه ۱۴** راحت دنیا در سه چیز است ذکر سبحان تلاوت قرآن زیارت اخوان
کلمه ۱۵ هر سخن که از ذکر خالیست لغو است و هر خاموشی که از فکر خالیست سهو و هر
نظر که از عبرت خالیست لهو **کلمه ۱۶** درویش آنست که بجز کسی طمع نکند و چون
بنوازند منع نکند و چون بستانند جمع نکند **کلمه ۱۷** درویش باید بضرورت اکتفا نماید و طلب
زیادتی نباشد **کلمه ۱۸** درویشی آنست که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری
بدهی و آنچه کرد تو آید نجهی **کلمه ۱۹** اخلاص آنست که اعمال صالحه کنی و از احدی ثواب
نطلبی و نخواهی که ترا با آن یاد کنند و از برای آن بزرگ دانند **کلمه ۲۰** صواب آنست

که یاران

که یاران و برادران خویش را معذور داری در بدی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان
معامله کنی که از ایشان عذر نباید خواست **کلمه ۲۱** تجرید آنست که دل خود را مجرد کنی از غفلت
و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو **کلمه ۲۲** جوانمرد آنست که کسی رنجانید نرنجاند
و آزاده آنکه از رنجانیدن کسی نرنجد **کلمه ۲۳** سعادت خلاصی است از خود و بقای حق سبحانه
و تعالی و شقاوت در ماندن بخود و از حق باز ماندن **کلمه ۲۴** عجب کبیرا گویند که
اگر علم دهند عمل ندهند و توفیق عمل دهند اخلاص ندهند و صحبت نیکان راه دهند قبول ندهند
کلمه ۲۵ غیبت از خود و حضور با حق بقدر عشق و مرتبه محبت هر که عشق و محبت بیشتر غیبت از
خود و حضور با حق بیشتر **کلمه ۲۶** اگر درویش و توانگر قصد عالم صفا کنند از روی تمثیل در دست
توانگر چراغ افروخته بود و در دست درویش هیزم سوخته باشد نسیمی که از آن عالم بوزد چراغ افروخته
توانگر را فرو نشاند و هیزم سوخته درویش را بر افروزد **کلمه ۲۷** درویش زمینی است که نیک و بد
بروی قدم نهند و ابریست که همه چیز را سایه کند و بارانیست که همه اشیا را آب دهد **کلمه ۲۸**
درویشی خاکیست بیخته و آبی را و بر ریخته نه پشت پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن تری **کلمه ۲۹**
عارف آنست که وی را معروف وی از آن کردند از آنکه بچشم برد و قبول کرد **کلمه ۳۰** اگر ترا
اختیار دهند که خواهی در مسجد رو و خواهی در بهشت باید که تو در مسجد روی که بهشت خانهٔ تست و مسجد
خانهٔ خداست **کلمه ۳۱** حق تعالی چو بخواهد که بعضی از دوستان خود را در تحت قباب عزت

از نظر اغیار محجوب کرده‌اند ظاهر ایشان را بلباس اغنیا پوشانده تا اهل ظاهر ایشان را از جملهٔ اغنیای دنیا
پندارند و جمال حال ایشان از چشم نامحرم پوشیده باشد **کلمه ۳۲** دوستی که با تو انعام نکند بهتر است
از دوستی که انعام کند زیرا که انعام کند ترا از حق بسوی خود خواند و اگر با تو انعام نکند ترا از خود بسوی
حق خواند **کلمه ۳۳** مرد باید آن زمانیکه با دوستی از دوستان خدا صحبت دارد وقت حال خودش با
و زمان صحبت را با زمان گذشته موازنه کند اگر تفاوت یابد صحبت مغتنم دارد **کلمه ۳۴** اگر
دست از دنیا باز نداری باید که روی دل از دوستی دنیا باز داری که حق از دست تو چندان ترک دنیا نخواهد
که از دل تو ترک دوستی دنیا خواهد **کلمه ۳۵** بدست صالح آمیز و از دست فاجر بگریز که دست
فاجر بصفات ذمیمه دلالت کند و دست صالح بصفات حمیده **کلمه ۳۶** هر چیز را ثمره ایست ثمرهٔ
علم رغبت ثمرهٔ قناعت راحت و ثمرهٔ نیازمندی محبت **کلمه ۳۷** اگر ابواب فتوحات دنیا بر تو
گشاده گردد ایمن مباش که از راه راست منحرف شوی و اگر درهای بلا مفتوح شده دلتنگ مشو که در طریق
اولیا قدم نهادی **کلمه ۳۸** چون ترا از حوادث دنیا محنتی پیش آید باید که توبه کنی و بحق باز گردی
که هر که بتاب و تب دنیا عقب راه صواب بگیرد بتعذیب دنیا گرفتار آید **کلمه ۳۹** تا دل از محبت دنیا
پاک نسازی محل محبت مولا نگردد زیرا که تخم در زمین ناکاشته و نقش در کاغذ نانگاشته نمیشود
کلمه ۴۰ راحت دنیا چون روشنائی برق بی ثبات است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نعوذ با
انعامش التفات باید کرد و نه از شدائد آلامش اندوه باید کشید **کلمه ۴۱** مثل انسان در دنیا

چون

چون سواریست که در تابستان وقت در سایه درختی نزول نماید بعد از ساعتی آن درخت را بگذارد و بگذرد
کلمه ۴۲ عجب از کسانیکه میدانند آخرت باز دنیاست دین را بدنیا میفروشند و یقین میدانند
که حق تعالی ضامن رزق بنده است اعتماد بر کسب و کاری میکنند و گویند که از مرگ چاره نیست غافلند
و ایمنند **کلمه ۴۳** درویش باید که فقرا را سرزنش نکند و با ایشان برحمت و شفقت باشد
و در حق ایشان دعای خیر کند تا حق تعالی ایشان را خلاصی دهد از آنچه در آنند **کلمه ۴۴** چو نخواهی
که مردم را بندگی کنی نفس خود را بند کن اگر بعقید تسلیم آید آغاز بند دیگران کن و الا از خدا شرم دار
کلمه ۴۵ از بدان بگریز با نیکان آمیز که اگر تنها باشی و با شیطان باشی به از آنکه با بدان باشی
کلمه ۴۶ معده محل طعام است اگر بوی بوجه حلال فرستی قوت طاعت شود و اگر از شبهه
پاک نباشد راه حق بر تو پوشیده و اگر از حرام بود معصیت زاید **کلمه ۴۷** طعام چنان خور که همه
نور گردد نه آنکه ظلمت شود جامه چنان پوش که فخر و رعونت از تو ببرد نه آنکه فخر و رعونت آورد که
کلمه ۴۸ اگر تمام دنیا را لقمه سازی در دهان درویش نهی اسراف نباشد و اسراف آنست که ذره
بی رضای حق صرف کنی **کلمه ۴۹** خاموشی باید از سه صفت خالی نباشد نفی خواطر که بر دل
گذرد و مطالعهٔ ذکر و مشاهدهٔ اخوان **کلمه ۵۰** درویش را از خموشی عبادتی نیست
زیرا که هرچه دون حق است گرایکش میکند و هرچه سخن حقیقت بعبارت دنیا بر نیاید
کلمه ۵۱ مادام که سالک در وقت تجلی صوری باشد حق عزوجل را از آن صفت و آن صورت

منزه باید دانست چنانچه موسی علیه السلام از درخت ندای شنید که انی انا الله آن درخت خدا نبود
اما تجلی او بود که بصورت درخت بود **کلمه ۵۲** چون ملک و ملکوت بر سالک پوشیده شود فنا بود
چون هستی سالک نیز پوشیده شود فناء افناء باشد **کلمه ۵۳** فنا عبارت است از نهایت
سیر الی الله و بقا مشتمل گردد که بنده را بعد از فنای مطلق که فنای صفات و ذات است وجود دائمی
مطهر از لوث حدثان ارزانی فرمایند تا بآن در عالم اتصاف باوصاف الهی و تخلق باخلاق
ربانی مترقی شود و حقیقت وحدت آنست که بغیر از حق تعالی نماند و حقیقت محبت آنکه بوفا چیزی را
از جفا نکاهد **کلمه ۵۴** معرفت رسمی چون باران تابستانست که نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را
سیراب نماید **کلمه ۵۵** قرب نزد عارفان بعد است زیرا که تا مسافت در میان نبود قرب نخوانند و تا
مسافت بجای بود دوگانگی بجای بود و دوگانگی محض بعد است کیفیت وحدت و درویشان بعبارت راست
نیاید که آن ستر حقیقت است و هرچه آن ادراک بنده تصرف توان نمود ستر حق نخواهد بود **کلمه ۵۶**
همت بدان دار که بمقامی رسی که نه اندوه بود و نه شادی ولیس عند ربکم صباح و مساء اندوه و شادی
صفت نفس است و هرچه صفت نفس است محدث است و محدث را بقدیم راه نیست حلاوت طاعت و شرک برابر
است زیرا که تا از خود پسندی خویشتن بیرون نیائی لذت نیابی و پسند خود شرک است **کلمه ۵۷**
خدای بین باش و اگر خدای بین نباشی خودبین نیز مباش **کلمه ۵۸** مردم سه گونه است
اولیا که باطن ایشان بهتر است از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن ایشان برابر است و جهال

که ظاهر ایشان از باطن بهتر است **کلمه ۵۹** هر که هفت چیز را بر هفت چیز اختیار کند بدرجه مردان برسد
درویشی بر توانگری و گرسنگی را بر سیری و فروتنی را بر زبردستی و ذلت را بر عزت و نیازمندی را بر کبر و غم را بر شادی
و مرگ را بر زندگی **کلمه ۶۰** صاحب بصیرت کسی است که پیوسته مراقب احوال و محاسب اقوال و افعال خود
باشد و معاشرت را با ابنای روزگار موقوف کرده معاملت بحضرت آفریدگار برد و جهد کند که در دنیا موجب
ملامت و در عقبی سبب عقوبت نگردد **کلمه ۶۱** بهترین مردم آنست که بعبادت همیشه سعی کند و بخلق خدا
نفع رساند و بکسی بدی نکند و از کسی هیچکس چشم نیکی ندارد **کلمه ۶۲** داناترین مردم آزادان که از
خدا تعالی غافل نگردد و مرگ را بخود نزدیک داند و نیکی در حق مردم کرده باشد فراموش کند **کلمه ۶۳**
مردی آنست که هر که تو بدی کند بجای آن نیکی کنی و هر که از تو قطع کند با او پیوندی و هر که خط نومیدی بر تو
کشد در دایره احسانش در آری **کلمه ۶۴** حق تعالی سه گروه را دشمن دارد و سه گروه را دشمن تر فاسق را
دشمن دارد و پیر فاسق را دشمن تر بخیل را دشمن دارد و توانگر بخیل را دشمن تر و متکبر را دشمن دارد و عالم متکبر را دشمن تر
کلمه ۶۵ حق تعالی سه گروه را دوست دارد و سه طایفه را دوست تر پارسایان را دوست دارد و پارسایان
جوان را دوست تر جوانمرد را دوست دارد و فقیر جوانمرد را دوست تر متواضعان را دوست دارد و بزرگان
متواضع را دوست تر **کلمه ۶۶** دوست صادق آنست که در مصاحبت ملامت ننماید و در مفارقت
فراموشکار نباشد و در محنت و راحت متغیر نگردد و در حضور و غیبت متبدل نشود **کلمه ۶۷** دوست
مشفق آنست که چون ترا بیند که از مسالک سداد و منهج صواب بوجهی از وجوه منحرف گشته و قدم در شارع

طغیان و حادثهٔ عصیان نهاده در هدایت بقدر مقدور رعایت اهتمام واجب داند **کلمه ۶۸** اگر خواهی که
عداوت و محبت خود را در دل کسی بدانی ببین که در دل تو محبت وی است و یا عداوت از آنجا استدلال کن
کلمه ۶۹ هر که عیب دوست جوید دوستیش کم بود و هر که با دوست بهر خطائی عتاب کند دشمنش بسیار
باشد و هر که از دوستان چشم آن دارد که در تحصیل فواید و اغراض خود مقدم دارند پیوسته رنجور باشد
کلمه ۷۰ چون دوست خود را در مصاحبت دشمنی بینی گران نباید چه اگر محل اعتماد است خود نگذارد که
از وی مضرتی بتو رسد و اگر در خیانت است همچنین دوست را بدشمن ارزانی باید داشت **کلمه ۷۱**
سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمساری نبری و سری که داری با دوست
در میان منه چه تواند بود که یکبارگی دوست دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان چه تواند بود
که دوست گردد **کلمه ۷۲** یاری و دوستی با یاران موافق و صادق کن که دوستی دوستان کیسه
و کاسه و یاری یاران پیاله و نواله را بقائی نباشد **کلمه ۷۳** در دوستی چنان غلو منما که بمرتبهٔ
شغف رسد و در دشمنی چندان مبالغه مکن که اتلاف دشمن بخاطرت قرار گیرد **کلمه ۷۴** ❁
دوستان سه گروهند دوست و دوست دوست و دشمن دشمن دشمنان نیز سه فرقه‌اند دشمن
و دوست دشمن و دشمن دوست **کلمه ۷۵** چون ترا با کسی خلطه اتفاق افتد اول اخلاص وی را
در زمان غضب بر محک امتحان زن اگر خالص بیرون آمد با وی عقد دوستی ببند و الا محرم اسرار
مکن **کلمه ۷۶** بدترین مردم کسی است که مردم را دشمن گیرد و مردم او را دشمن گیرد و آزار

مردم را

مردم را روا دارد و از خطا درنگذرد و عذر نپذیرد **کلمه ۷۷** عاقلترین مردم کسی است که چون
دوست شایسته بدست آرد بعدم رعایت حقوق اخوت و رسوم صداقت او را از خود متنفر نگرداند
کلمه ۷۸ دوست صادق آنست که چون بر عیب تو اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد و چون بر هنر
تو واقف گردد یکی بده باز نماید و چون از تو نفعی بوی رسد فراموش نکند و چون از تو خطائی چند
بر تو نگیرد و چون عذر گوئی قبول کند **کلمه ۷۹** هر دوستی که بنا بر غرض دنیوی باشد بکمتر
سببی مبدل بدشمنی گردد و هر دوستی که از برای خدا بود عرض دنیوی در او زیان نتواند آورد
کلمه ۸۰ جرئت اهل شجاعت را در روز جنگ توان شناخت و دیانت ارباب امانت را در وقت
داد و ستد و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه و شکستگی و حقیقت دوستان در نکبت
و مشقت **کلمه ۸۱** عاقل باید که از عداوت احتراز نماید هر چند که قوت و شوکت او زیاده
از دشمن باشد چه صاحبان تریاق را جرئت نمودن بتناول زهر از روش حکمت نیست
کلمه ۸۲ بر دشمن اعتماد نشاید اگر چه دعوی مودت کند بقولش فریفته نباید شد اگر چه بر بساط
محبت مبالغه نماید **کلمه ۸۳** دو کس اندوه بیهوده خورند و رنج بیهوده برند اول آنکه جمع کرد
و نخورد دوم آنکه علم آموخت و عمل نکرد **کلمه ۸۴** عالم باید بعمل کوشد نه آنکه علم را وسیلهٔ دنیا
سازد که او را عالم گویند چرا که علم بهر دین پروردنست نه بهر دنیا خوردن **کلمه ۸۵** عالم را
نشاید که با اهل جهل بنای مباحثه و مجادله بگذارد زیرا که هر دو طرف از زیان دارد از اهلیت این

این کم میشود و جهل آن مستحکم گردد **کلمه ۸۶** دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان و مروت
دوست گردد و اگر قوة آن نداری که دشمنان را بتبدیل و احسان در شمار دوستان بیاوری باری
که دوستان را بافعال زشت در دایره دشمنان نیاری **کلمه ۸۷** اگر مرید ارادت پیش آر که
مرید بی ارادت چو عاشق بی زر است اگر سالکی معرفت پیش آر که رونده بی معرفت مرغ بی پر است
اگر عالمی عمل کوش که عالم بی عمل درخت بی بر است **کلمه ۸۸** علم زیور است نسبت جمال چنانچه
زیور صاحب جمال را موفقتر آید علم نیز بزرگان را لایق تر نماید **کلمه ۸۹** گناه از هر که صادر
شود ناپسند بود و از علما ناپسندتر زیرا که علم سلاح محاربه با شیطانست چون صاحب سلاح را
با سیری برند شرمندگیش بیش بود **کلمه ۹۰** چار چیز مردیت تباه میکند مهتران را بخل و علما را عجب
و زنان را بیحیائی و مردان را کذب **کلمه ۹۱** اجل کاینات ظاهر و باطن آدمیت و اذل
موجودات سگ و باتفاق روشندلان سگ حق شناس بهتر از آدمی حق ناشناس است
کلمه ۹۲ مردم چار قسمند لئیم و بخیل و سخی و کریم لئیم آنکه نه خودش بخورد و نه بدیگری دهد بخیل
آنکه خودش بخورد و بدیگری ندهد سخی آنکه خودش هم بخورد و بدیگری هم میدهد کریم آنکه خود نخورد
و بدیگری دهد **کلمه ۹۳** کریم بسوی محبت راغب بود و بجانب عداوت متنفر اما لئیم بجانب
محبت متنفر بود و بجانب عداوت راغب **کلمه ۹۴** سگ گزنده دامن آشنای خود نگیرد و شر
قصد طعمه دهنده خود نکند لئیم و حاسد هرچند در حق وی نیکی کرده باشی شرارت یا بد هر بدی که

تواند

تواند بتو رساند **کلمه ۹۵** چار چیز چار چیز را ببرد ناسپاسی نعمت را کاهلی مروت را لجاج عزت را
هزل آبرو را **کلمه ۹۶** ترقی مدرجات عزت بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبه عزت
باندک سعی واقع شود چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بردوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت **کلمه ۹۷** چار چیز بچار چیز تمام میشود دانش بخرد دین به پرهیزگاری
کار بهمت عمل بشکر **کلمه ۹۸** مرد باید که صباح بر آئینه نگاه کند صورت خود را نیکو یابد سیرت خود را هم
نیک گرداند تا میان صورت و سیرت مشابهت داشته باشد و اگر صورت خود را بد چند سیرت را هم بد نکند
تا دو بدی جمع شود **کلمه ۹۹** هر عبادتی را نسبت بیکی از جوارح و اعضا زحمتی هست عبادتیکه از هر جهة
بیزحمت که استراحت دنیا و آخرت در آنست کم گفتن است **کلمه ۱۰۰** بر شما باد کم خوردن

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه التصوف تصفیهٔ قلب است از کدورات غالب الدنیا عبارت است
از آنچه بنده را باز میدارد الزهد عبارتست از ترک دنیا المراقبه عبارتست
از محافظت جوارح از ما سوی الله و توحید بحق التوحید عبارتست از اضمحلال رسوم
و اندراج علوم محمدیه الانانیة که هرچه بنده را باشد بخود اسناد کند چنانکه گوید نفس
من و روح من و دل من الباطل غیر حق را گویند البیت المقدس دل را
گویند که طاهر بود از تعلق غیر البیت الحرام دل انسان کامل را گویند الجذبة
عبارتست از تقرب بنده بحق بمقتضای عنایت حق تعالی الجلال احتجاب حق است از
بصایر جمعیت الثنیة تمام همت است در توجه بسوی حضرت او التفرقة

مشغولیت بخلق الجمع شهود حق است بتعینات الجمع الجمع عبارت
از مرتبهٔ انسان کامل است هوا میل نفس است بمقتضای طبع علوی بجانب سفلی است
الوارد آنچه نازل شود بر دل عارف از معانی از عالم غیب بهر طور که باشد
هیولا اسم جزئیست که صورت در او پیدا شود و هر باطنی را که در صورت ظاهر شود هیولی
خوانند الوصل وحدت حق است الواسطه میان ظاهر اشیا قائم اشیا
وقت توجه است تا آنکه در آن هست و قطع نظر از ماضی و مستقبل کرده الولایة
قیام عبد است بحق در حالت فنا از خود الولا آن است که فانی شده باشد تا باقی باشد
الحال عطیه ایست فرود آید بر دل بموهبت حق تعالی از غیر عمل بنده چون قبض یا بسط
یا ذوق الحجاب انطباع صورت کونیه است بر دل که جامع جمیع حقایق است
الحقیقة الحقایق ذات احدیت است که جامع جمیع حقایق است و حقیقت ذاتیست
با تعین اعنی فیه الاسماء الحسنی وکلها وهو الاسم الاعظم الحق الیقین جمع
عبارت از آن قضیت علم است بحقایق اشیا و اوصاف احکام الکتاب المبین
عبارتست از لوح محفوظ است یعنی دل انسان کامل لاهوت عبارت از حیاتیست
که ساری باشد در اشیا ناسوت عبارت از محل آن لب عقل است که منور بود
بنور قدسی و صاف باشد از قشور اوهام تجلیات اللب اللب مادهٔ نور الهی

قدس است **المحقق** آنست که مشاهده حق کند در هر متعینی زیرا که حق اگرچه مشهور
است در تعین باسمی یا بصفتی منحصر و متقید نیست لاجرم مطلق و مقید و مقید و مطلق
نبوت اخبار است از حقایق الهی یعنی از معرفت ذات و اسم و صفات و احکام
النفس عبارت از بخار لطیف است **حواس** عبارت از جوهر شریف است
سفر عبارت از توجه است بحضرت الوهیت **اسفار** چهار است اول
سیر الی الله از منازل نفس و وصول بافق مبین دوم الافق المبین عبارت از نهایت
مقام دل است **الدال** عبارت از مبدأ تجلیات اسما و صفات است دویم
السیر فی الله و سیر فی الله عبارت از متصف بصفات حق بودن است و متصف بصفات
حق بودن عبارت از تحقیق باسما و صفات حق باشد سیم السیر قلبیت متعین و جمع و حضرت
احدیه و اینمقام قاب قوسین است چون دوئی مرتفع شود و نهایت منتهی نهایت ولایت
بود چهارم سیر بالله عن الله برای نقصان و اینمقام عبارت از بقاء بعد از فناست
سواد الوجه که عبارت از فنای تام است اشاره باینمقام است و فنای
تام فانی شدن است در حق بکلیه حیثیتی که صاحب اینمقام را وجودی نمانده باشد
نه در ظاهر و نه در باطن و رجوع مقدم مفصل از اینجاست که گفته اند اذا تم الفقر فهو الله
چه عالم صفات و اسماء عالم امر و ملکوت و عالم غیب و عالم روحانیند که جبروت موجوانند

با حق بتوسط ماده عالم خلق و عالم ملک و عالم شهادت اجسامند عارف آنست که حق
تعالی او را چنانکه دانسته باشد بذات خود و افعال خود و معرفت او را دیده بود چنانکه
گفته اند که عارف از دیده بگوید و عاقل از شنیده و صاحب زمان و صاحب وقت و صاحب حال
هر سه یکمعنی دارد یعنی محقق بود بجمعیت و برزخیت و مطلع بر حقایق اشیا که خارجند از تصرفات
ماضیه و مستقبل ایضا عبارت از جواهر نورانیه مجردات و متوسط است میان نفس و روح و
کلمه اشجواهر نوریه و نفس ناطقه گویند **شهود** عبارت از رویت حق است بحجاب
مجمل رویت ذات احدیت است در کثرت **مفصل فی المجمل** شبه رویت
در کثرت در ذات احدیت بی ملاحظه شهود **المجلی** عبارت است از آنچه ظاهر شود بر قلوب
از انوار غیوب **حسن** جمعیت کمالات را گویند در یکذات **اجمال**
عبارت از ظاهر کردن بزرگی معشوق است **جلال** عبارت از معشوق است
الحانات عبارت از قیومیت است که همه موجودات قایم به او باشند بشنه
زلف عبارت از هویت غیب حق است که هیچکس را بدان راه وقوف نباشد
روی ظاهر هویه را گویند که وجود همه کسرا وجود او علم حاصل است **پیشانی**
طریق طلب را گویند عالم غیب **حبل المتین** عبارت از وست **گیسو**
معضلات مشکلات را گویند **خم زلف** لذت را سنیت تا حق

٦

عیش دوام حضور است و سیر در دل شراب عبارت از
غلبات عشق است با وجود اعمال که مستوجب ملامت بود این اهل کمال را باشد
شرابخانه عبارت است از عالم ملک و ملکوت میخانه عبارت
از غلبات عشق است و غلبات میخانه را گویند میکده از مقام مناجات
عبارت است و طریق محبت خمخانه عبارت از محیط تجلیات عالم
غیب است باده عبارت از عشق تمام است ساقی تجلی را گویند
که موجب سکر باشد قدح عبارت از وقت است جرعه
عبارت از اسرار و مقامات است و بعضی گفته اند که جرعه عبارت از احوالیست که در سلوک
از سالک پوشیده باشد المستی عبارت از فرو گرفتن عشق است به جمیع صفات
خرابات عبارت از بشریت است هشیاری عبارت از باز
آمدنست از عالم عشق مخموری رجعت را گویند از مقام وصول بطریقه
العطش [illegible] عبارت از قطع نظر از اعمال و رسوم خلایق شمع نور الله را گویند
که در قندیل دل سالک افروخته باشد تجلی حق را گویند
عبارت از بدایت احوال است عبارت از نهایت احوال مقام است
عبارت از تاریکی مقام است صاحب مقام تفرقه را گویند

غلبه

عبارت

٧

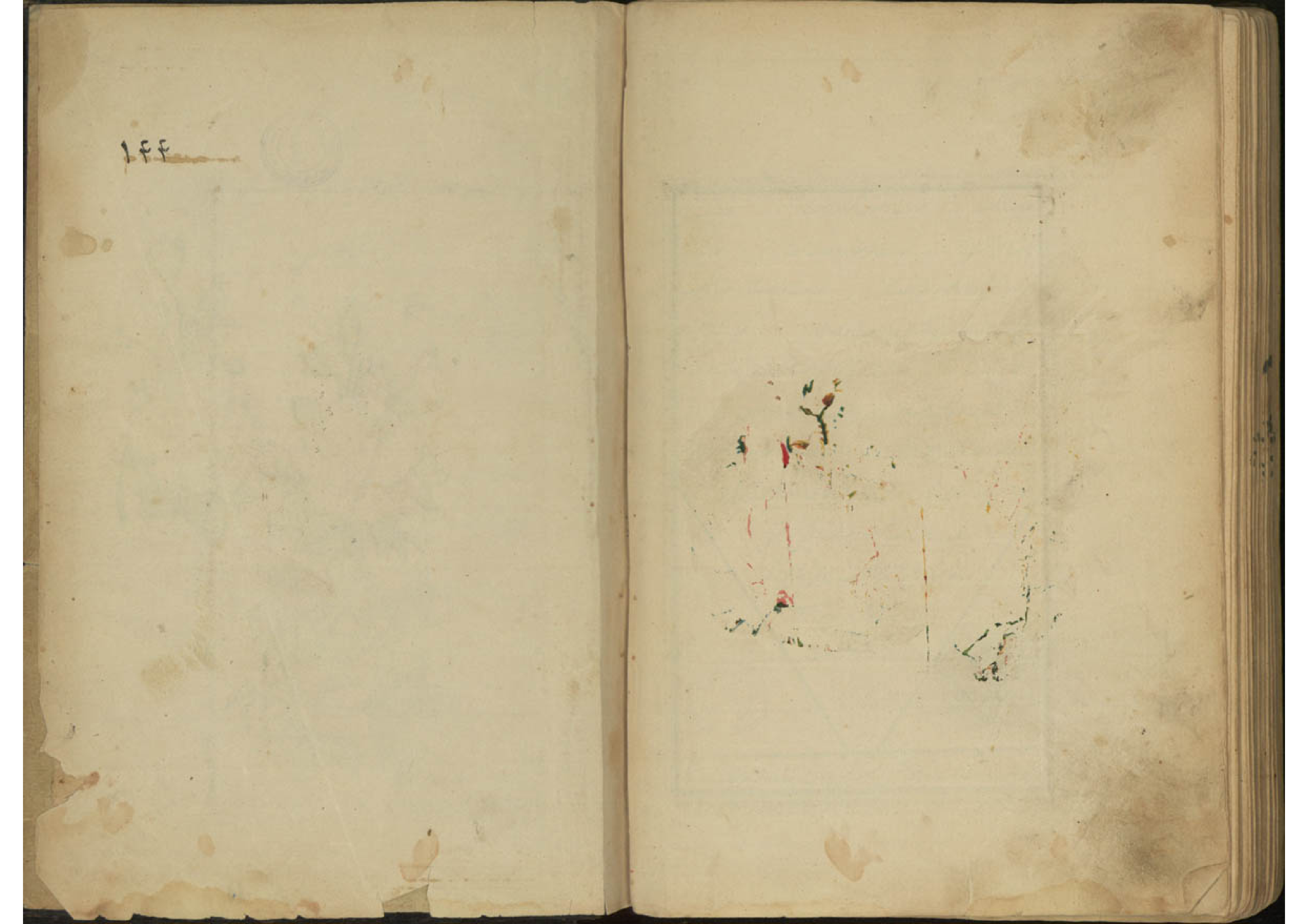
عبارت از تجلی جمالات است عبارت از غنچه حال است
عبارت از استظهار معشوق است عبارت از توحید
ذاتی است عبارت از دریافتن حق است عبارت از انقیاد
نفس است باحکام الهی عبارت از اعتقاد است که از مقام تفرقه سر کرده
باشد عبارت از توجه دل است بحضرت حق تبارک و تعالی
عبارت از ترک و ایثار است در راه حق جل جلاله
عبارت از مقام وصل است حج در سلوک سالک است
طاعت عبارت از معرفت الله است عبارت از سیاحت
و سلامت است عبارت مرآت تجلی الهی است
عبارت از عالم غیب است عالم برزخ را گویند یعنی حجاب.
عبارت از کلام متوسط است بشرط درک [illegible] عبارت از صفت
متکلم است سخن اشارت و اشارت اشتباه الهی را گویند [illegible] ز
مشکلات اسرار مشاهده است اعتصام خلایق
عبارت از خود سالک است وقتیکه دیگر حجاب نمانده باشد [illegible] عبارت
از نظر سالک است بشرطیکه رفع حجاب کند از خود و از غیر عبارت از صفت

وحدت است عبارت از ضعف احاطه است عبارت از
پشت حق است عبارت از مقام وحدت است عبارت
از دریافتن اسرار کلام الهی است عبارت از استعداد قبول کیفیت
الهی است بطریقیکه قبول کند علمی را صوری و معنوی را عبارت از غیب
از مقام وحدت عبارت از توجه خالص است که نه در اعمال ثواب جوید و نه
در مرتبه ملکه خدا را جوید پس هست جزو دست هیچ هست مرد راه جوی و بس هان
تا ز دوست باز نمانی بهیچ حال باحسان و کرم دلها بدست آر این
بهتر نباشد در جهان کار من کلام الشیخ العارف نجم الدین الکبری

حسب الفرمایش جناب خیرات الکین و افضل
العاملین الاخ الروحانی مشهدی محمد آقا تحریر گردید
یوم دوشنبه سوم شهر ربیع الثانی
و انا تراب اقدام فقراء السلسلة
العلیة الرضویة
المرتضویة

مجلس شورای ملی

١٣٠١ هجری
علی صاحبها الآف الثناء و التحیة محسن دستگیر نفس لاماره بالسوء در هزار و سیصد و دوازده


۱۴۴



